١٨٨٤

هذا فی ملکی الملک لله الواحد القهار

١٩٣٤

۱۸۸۴

[illegible]

هذا فی ملک الملک لله الواحد القهار

[illegible]

1934

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی را درخور است که بنظم خجسته قصاید فرائد دهور و غزلیات شهود را در دیوان عالم امکان ترکیب کرده و بوجهی شایسته رباعیات فصول و مثنوی لیل و نهار را ترتیب آورده یگانه که سخن طرازی صحار از حسن و شمایل خوبان داعی جز وصف جمال او بلیت و نکته پردازی موزونان را در مدح خسروان باعثی جز مشاهده شواهد جلال او نی

بیت

گر سر جمالش نشدی رهبر عاشق ٭ در وصف غزالان غزل خوش که سرودی ٭ ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح ٭ شاهان جهان را مدایحش که شنودی ٭ درود نامحدود مر منتخب مجموعه وجود حسن مطلع دیوان شهود فاتحه کتاب رسالت حسن مقطع غزل نبوت را خاتم الانبیاء والمرسلین فصیح بیانی که ناطقه الهام بدرش از عالم غیب سخن سرایست و منطوقه و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی دلیل اثبات این مدعا بر دفتر جلالش توریة یک رقم در مصحف کمالش انجیل یک ورق اگرچه پادشاهی رشاد را بشرع جاش نبی ولی صاحب دیوان محرم است

و رجوع خلق بدامن شفاعتش بند بر چهار محترم و بر دوستی رضی و اولاد امجاد او را که هر یک صحف هدایت را آیتی اند و ظهور لطف ازل را بر سبیل صراحت کنایتی اما بعد این همایون نسخه که ناسخ نسخ بلاغت و این کتاب خجسته که ناسخ کتب کتاب و فصحا کوفی بی خطا خطه خطات که غزال کلک مشکین از خطوط دلکش در و نافه ریخته یا آسمانی که عقد پروین را در آن رشته انعقاد کشیده مریم آسا ابتن مسیحای معانی دل نشین نسبت یا مریم است مملو از لولوی نکات شورانگیز شکرینش بهر لب پر نوش که عالمیان را دیده تماشای در آن حیران است و حلاوت کلامش مصداق هذا عذب فرات سائغ شرابه از جویبار کلمات بر جهان گلزار همیشه بهار است که آبش بواسطه قلم از چشمه سار حیوان جاری است و گردش هر دایره و شکنج هر حرفی شواهد دلفریب معانی را بمنزله عماری انوار معانی در سواد سطورش چون بظلمات چشمه حیوان و سواد حروفش در بیاض صفحه چو خط بر جبین مهرویان سرغوا است که از روح پاکان هزارش مرغ از او راست یا شکرستانی که از الفاظ نمکین سیر طوطیان شیرین گفتار نظم

سخن کوته از زاده طبع شاه ٭ که دانش بتابست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درج زدر ٭ شده از گهرهای تحقیق پر
در او هم غزل درج و هم مثنوی ٭ هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل ٭ فروغی بتأثیر صبح ازل
بود پایه این سخن بس بلند ٭ کی انجا رسد وصف ما را کمند

تعریف این کلام معجز نظام که ثانی آیات سبحانی است و غیرت الفاظ سبحانی از احاطهٔ
امکان بیرون است و از حوصلهٔ خامهٔ سیاه زبان افزون عنان به که راه عجز و قصور پوید
دنباله تمام را از کف اسر گوید بلی هرچند که این سخن بسی بی ادبی است ۰ اما چو نظر کنی نه خود ثواب تعجیبست
این سکه و فرقان را فرق ۰ این است که این پارسی و آن عربی است ۰ بر لولو بیان تعجب آموز
بحر الدرر دانش و غواصان گوهر اندوز عمان بینش که جوهر بیان رشته کمالند و گوهر شناسان
بحر اللآل افضال محقق نماناد که حضرت سپهر منزلت ناظم نظم الله اموره فی الدارین در اول ریعان
ریحان جوانی که اوان متابعت هواجس نفسانی است شاهد ذات را بمجالس کمالات آراسته و
حسنای وجود را از خصایل رذایل پیراسته از افاضهٔ فیوضات آلهی و یمن تربیت عنایات بلطف نامتناهی
مظهر جمال ازلی مظهر جلال لم یزلی خسروی که دین نبوی بنوی از مظاهر قرش قوی گشته و ذاتش
کاشف اسرار صوری و معنوی سلیمان حشمی که چشم روشش چون قلب وی پی سپر رکاب رکابست
دریا دلی که از کف راد دست جوادش خانه کان چون قلب عاشقان خراب نظام الملة والدین
ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان ابن السلطان فتحعلی شاه قاجار دام مدت خلافته
توان گفت مدح از این بیشش که خدا خوانده سایهٔ خویشش ۰ حق بود بی شخص و او سایه
سایه از شخص می برد مایه ۰ همچنان هرچه ایزد متعال دارد از معنی جمال و جلال پرتو ظل
آن بود پیدا از دل و دست آن شه والا گرنه ز اطناب ترسم و تطویل کم از ایکان یکان تفصیل

لیک انجا که فکرت صافی است ۰ این اشارت که میرود کافی است ۰ جامع جمیع فنون هر گشته و از
هر علمی کما هی بهره در عبارات منثوره اش را کانهن الیاقوت والمرجان در و مرجان بهاست
و کلام در نظام منظومه اش را که قرطه گوش قدسیان نبرد مرجان پاکان فداخلم کم کسی بر
سریر جاه و جلال ۰ همراو کرده اکتساب کمال ۰ مشکل حکمت از کلامش حل ۰ منطق او بیان هر
مجمل ۰ راه مشائیان از او واضح ۰ نور اشراقیان از او لایح ۰ در ریاضی چو شد قدم فرسای ۰
شد ریاض ریاض خلد آرای ۰ فضلا از اینکه توصیف را نگارش اینگونه گذارش تطویل بلاطایل
و تحصیل حاصل است خامه را طاقت تحریر نیست و ناطقه را قدرت تقریر البدع فی جمع ادلة بسیط الحجة صفة
المدح درحقیقت خورشید را حاجت ستودن نیست و روز روشن را احتیاجی بوصف نمودن
نی ما ثر الفضل فیه غیر خافیه والشمس اکبر ان یخفی علی الامم این شرح منیهات کرد وصف شاه گفتم
حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد ۰ دایما طلب نام را تیغ جهانگیرش چون ابروی
خوبان خفته بود و سنان دلیرش چون قامت قیامت قامتان افراخته و تشنه اش با همه آمد ای
بخون عدو تشنه بود و تیغ زبان معجز بیانش در اسکات خصم زبان کشیده تو ار افشته کرد معارک و راجی
لسر سلیمانی رواج نمودی و مناسب حال را السیف المجزز لحانا فی علی الزجر و آلات اشد ابنا
من قوم اعلانا بالکامات المحجة البتر سرودی با کثرت مشاغل جهانبانی و گیتی خدائی و فرط مهام فرمان
روائی را مجال نظم آرائی بیهشتی و با لطبع همت والا بدین فن شریف لگماشتی ولی چون خورشید

مهر در نور پاشی ناچار است و بحر زخار در گهرزائی بی اختیار گاهی از بحر طبع گرامات ینبوع لالی
نظم کامثال اللؤلؤ المکنون بکنار آوردی واز کان قریحت جواهر ثمینه انگار بلی پریرویان مستوری
ندارد چو در بندی سر از روزن برآرد مدتی این منظومات بدیعه مانند لالی منثوره پریشان بود
و چون اوراق گل پراکنده وافشان اینک بی آویزه گوش مدرسیان و تعطیر مشام روحانیان مجتمع
آمد همین کلام خجسته پی وصف بلاغت خویش گواه است و مستغنی از توصیف السنه وافواه کافتاب آمد دلیل
آفتاب الا تا قوابل ز فیاض جود * پذیرند هموار فیض وجود * دل پاک تر قابل از باد * در فیض بر
خاطرش باز باد * قصیده که فرید زمن محمد حسن خان متخلص بطایر در تدوین این دیوان همایون گفته و محلی
قبول حضرت ناظم خلد الله ملکه گشته ثبت افتاد دست بوده

ای کتاب مستطاب ای فکرت شه را بیان — دی زبان وحی را بر اهل عالم ترجمان
آسمانت خواندمی گر همچو اخترهای تو — بود تابان هرچه اختر بود اندر آسمان
بحر و کانت گفتمی گر همچو گوهرهای تو — بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
شعرهای دلکش بی شایگانت هر یکی — در برابر باب دانش به ز گنج شایگان
هر یک از نگین غزلهایت گر آهو دیده پاک — بر غزالان ختن گیرند آهوی زمان
گر نه خلد برین بهر چه چون خلد برین — ور نه باغ جنان بهر چه چون باغ جنان
گلبنت در گلفشانی هم خزان است و بهار — بلبلت در نغمه خوانی هم بهار است و خزان

گلها

گلبنهای حکمت آمیزت چو نان گر رسد — می‌شوند از حکمت خود شرمگین یونانیان
گر نه کانی از تو گوهرها چرا آید پدید — ور نه بحری از تو لولوها چرا گردد عیان
عاشقان را شعر غم فرسات غم فرسای دل — عارفان را نظم شوق افزات شوق افزای جان
گر برسم ارمغان آنجا کسی شعری برد — اهل دل راهست از جان خوشتر آن ارمغان
گاه بر فرق مهابت منزل است از قدر و جاه — گاه در دست شهامت مسکن است از عز و شان
گوهر نظمت گر از نظم نظامی بی نظام — گر رود در خطه طوس و بشهر شیروان
هم ز فردوسی چو خاقانی برآید الحذر — هم ز خاقانی چو فردوسی برآید الامان
نقد نظمت را عیاری هست کاندر روزگار — تو یقین معیار او را ای شهنشه نظمان
ثانی سبع المثانی گر تو را خوانم مرنج — خود تو دانی هست از دل هرچه آید بر زبان
در فصاحت شعر تو معیار طبع بزله سنج — در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان
شاهدانت تا عیان از پرده فکرت شده — شرمشان را شد پری در پرده خجلت نهان
همچو شعر بیگوان شعر تو بگرفت جان شکار — همچو خط نوخطان خط تو بگرفت دلستان
آن گلستانی تو گر اهل نظر بگاه گاه — گر کند نظاره بیند فاش در آن گلستان
از قصیده وز رباعی و غزل و مثنوی — هم گل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان
ز آسمان آید اگر وحی سخن سوی زمین — از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان

در ره برتری در نظم تو اشعه تر
عقد پروین از نبات آید بچشم مردمان

نظم جان بخشت که عزت بخش آب زندگی است
چون دم عیسی بجسم مرده می‌بخشد روان

ناظمان را که ز شرم نظم تو بر چهره اشک
شاعران را که ز رشک شعر تو بر لب فغان

پایه شعر تو از رتبت ز شعرا برگذشت
گوئی اشعار تو هست از خسرو و خسرو نشان

ابر احسان و کرامت بحر لطف و مرحمت
آفتاب دین و دولت آسمان عز و شان

فخر شاهان شاه دولت کز عدالت گستری
محو کرد از یاد نام سنجر و نوشیروان

قطره از ابر لطفش غالبا آنجا چکید
ورنه کی آب بقا دادی حیات جاودان

کار از معماری عدلش رسید آنجا که نیست
در همه عالم بغیر از جغد کس بیخانمان

لفظ آمنا و بر آسمان آرد بلب
برنیان هرگاه گیرد خامه معجز بیان

بچه گنجشک اندر آشیان شاهین شود
گر بنام او گذارد بیضه اندر آشیان

زرفشان کرده چو دستش حاتم و قاآن بخیل
سرفشان کرده چو تیغش رستم دستان جبان

کرد یزدان ای وجودت اصل هر موجود فرع
گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان

آتش از قهرت پدید آورد آب از لطفت پدید
باد از عزمت هویدا خاک از حلمت عیان

هست از نام و نشان شاهباز همت
همچو از عنقا ز مرغ قاف نام بی نشان

بر خلاف عادت از حکمت دهد فرمان دهد
زعفران بار ارغوان و ارغوان بر زعفران

چون شبیه خود که آن چون شبه واجب شد محال
هرچه هستی باقی از کردگار مستعان

هرکرا پای شکر تو شیرین زبان است و دهن
تیغ با دشمن بر زبان و خاک بادش در دهان

جای دارد با چنین خلق خوش و طبع کریم
از وجودت گر بنازد کردگار انس و جان

از ازل بنهاد گردون از برای افتخار
طوق امرت را بگردن داغ حکمت را بران

پس بلندی ز آسمان میخواست عمری خصم تو
سربلندی داد او را آسمان لیک از سنان

در جهان ثانی نپسندد ذات یکتای تو را
هرکرا چشم بصیرت نیست احول در جهان

عدل کن کز عدل تو ای خسرو مالک رقاب
داد ده کز داد تو ای داور صاحبقران

باز از تیهو گریزد شیر از مور ضعیف
صعوه با شاهین ستیزد پشه با پیل دمان

روز هیجا کز خروش پردلان جنگجوی
دشت کین را شورش محشر شود هر سو عیان

راه باید از هراس و وحشت آن دار و گیر
رعشه و فالج بر اندام زمین و آسمان

خیزد از یکسو صدای رزم سازان کالقتال
آید از یکسو فغان زخمداران کالامان

رو بمیدان چون نهی تایید ایزد همرهی
ابری اندر زیر ران برقی بکف آتش فشان

بخت و دولت چون وشاقان در یمین و در یسار
فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان

هرکرا شد برق خرمن آتش شمشیر تو
خانه سوزان دوزخ باشدش دار الامان

آتش حشمت نگردد منطفی گر زآب حلم
خاک هستی را بباد نیستی بدهد جهان

گر بشر باقی نماند جز خیالی در ضمیر ❊ ور جهان باقی نماند غیر نام بی‌نشان
بنده پرور خسروا شاها بخاکپای تو ❊ کز علو پایه جا دارد بفرق فرقدان
کز ره اخلاص گر باشد هزاران جان مرا ❊ از یک ایما می‌فشانم یک بیک بر آستان
زنده ام تا من سگان درگهت را بنده ام ❊ خواهیم از در بران و خواهیم بر در بخوان
گلستان تا سبز گردد از نم ابر بهار ❊ بوستان تا زرد گردد از دم باد خزان
این بهارستان معنی کز بهارش مست عار ❊ از خزان چشم بد مستور آره بادا در امان
گلشن بزم ارم نظمت تهی هرگز مباد ❊ از گل رخسار و سرو قامت شهزادگان
باد ملک و لشکرت این بیشماران بیکنار ❊ باد عمر و دولت آن بی‌حساب این بیکران

پیشگاهت را چو گردون صد هزاران ملکگیر
بارگاهت را چو طایر صد هزاران مدح خوان

بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید

چو ریزی از لب لعل شکرفشان گوهر / عجب که آب نگردد بحر و کان گوهر
بود دهان تو درجی در آن نهان لؤلؤ / بود لبان تو لعلی در آن روان گوهر
اگر بجهد یاقوت پرورت پسند / همی روان شودش آب در دهان گوهر
بر رکعت رخ زرد و سرشک سرخ آرم / که این زر است ز اهل وفا و آن گوهر
درست ز چهره بزر گیرم و ز دیده اشک / کنم نثار بر آن خاک آستان گوهر
گهی که نام خوشت بر زبان رود چشمم / همی نثار کند بر سر و زبان گوهر
چنان بکوی تو دل بی حساب ریخته است / که روز جود به بزم خدایگان گوهر
یگانه مهجلی شه که بر درش هر روز / ز جان نثار نماید قدسیان گوهر
اگر ز بحر کفش ابر آب بر دارد / بجای قطره ببارد ز آسمان گوهر
بهر زمین که گذشتی چو آسمان ز کفت / زیاده ریخته در راه کهکشان گوهر
چنان شکست گهر را ز جود تو بازار / که جوهری بزمین ریخت از دکان گوهر
همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان / که در میانه دریا بود نهان گوهر
کنون ترا برضع گر چنان پسنم / که بحر را بگر قهست در میان گوهر
فزون از آن که دهد بحر و کان بچندین سال / کف عطای تو بخشد به یکزمان گوهر

جهان پیر جوان شد ز فیض گوهر تو / درست شد که کند پیر را جوان گوهر
ز غصه کف گوهرفشان تو گر سپهر / شده بست در دل بحر گلوی کان گوهر
پلیزه مهره پشت پلان کشتی آسمان / چنان که جوهری آرد بر آسمان گوهر
نه کوکب است که از افلاک می شود ظاهر / فشانده دست تو بر مقعر آسمان گوهر
سپهر هشتم از آن پس بر سم خدمت / بهر فلک گهری بخش کرد از آن گوهر
ندیده کس چو تو صاحبقران بچندین قرن / چنانکه بر صفت شاه گوهران گوهر
کجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش / ز بر طینت نشود تخم ماکیان گوهر
بگرد مطبخ انعام تو نگفتی بست / که همچو ابر فرو بارد از دخان گوهر
پس از زمین همه در یکزمان ببخش اگر / شود بغرض زمین گوهر و زمان گوهر
بحیرتم که تو این گوهر از کجا بخشی / نشد چو اینهمه حاصل ز بحر و کان گوهر
اگر چه بود عزیز جهان همیشه ولی / بعهد جود تو شد خوار انچنان گوهر
که هم بپیش تو از دست تو چو مظلومان / فغان نمودی اگر داشتی زبان گوهر
خدایگانا هرگز ز بحر فکر و خیال / نیامده بکران این چنین گران گوهر
منم که چون بگشایم لب و قلم گیرم / بریزدم ز زبان و ز دو از بنان گوهر
ولی ز بصیرت گردون دون همت چنان / که خرق می ننماید ز ناردان گوهر

زبعد گوهر مدح آورم دعا که خوشست | بتوامان چنین گوهری چنانکه گوهر
بود بفرق تو پیوسته افسر شاهی | همیشه تا که بود بر افسر کیان گوهر

ساقیا عهد گل و گلزار دیگر تازه شد | سبزه تر از ابر و باغ از سبزه تر تازه شد
از زلال می قدح را تازه کن اکنون که باز | لاله و گل را ز ژاله جام و ساغر تازه شد
خواست از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار | جلوه های دلکش سرو و صنوبر تازه شد
هر طرف از حیرت روی چمن آرای گل | بلبلان را نغمهٔ الله اکبر تازه شد
غنچه را تخت زمردگون دگر نوشد ز شاخ | شاخ را بار از شکوفه بر سر افسر تازه شد
در چمن از رشحهای ابر مروارید بار | گوش گل را گوشوار از عقد گوهر تازه شد
جان مرغان چمن از جلوهٔ گل تازه گشت | در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد
باز از کلک بدیع الکبر نقاش بهار | در گلستان کارگاه نقش آذر تازه شد
ساقیا خون کبوتر کن روان از بط که باز | طوطی طاووس فر با غراب پر تازه شد
دور غم چون عمر خصم شاه عالم شد تمام | دور می چون بخت دارای مظفر تازه شد
پادشاه بحر و بر فتحعلی کز تیغ او | دین احمد زنده گشت و نام حیدر تازه شد
آنکه تا بگران تازی آمدش در زیر ران | لشکر فتح و ظفر را امر لشکر تازه شد

در جهانداری از او آیین کسری گشت نو | در جهانگیری از او رسم سکندر تازه شد
بی سپاه و لشکری عالم مسخر ساختن | رسم و آیینی است کز اندیشه خنجر تازه شد
گرد از معمار فیروزی ز بس تازه جهان | بار دیگر گفتی این فیروزه منظر تازه شد
خواستم در وصف رویش تازه سازم مطلعی | مطلعی روشن تر از خورشید خاور تازه شد
تا که چرخ بخت را از رویت اختر تازه شد | بر سپهر چارمین خورشید انور تازه شد
مهره اسپید عالم آمد از ششدر برون | تا که نقش دولت در کاخ ششدر تازه شد
وه چه فرزند خلف بودی تو کز فر دهر را | گر تو جان نه پدر با چار مادر تازه شد
حکم تو بستد زمام اختیار از دو چرخ | بار از نو داغ این پیر معمر تازه شد
در دل اهل جهان مهر چون که گرد و کهن بود | بارش از شادی ایام تو یکسر تازه شد
گشت مستغنی زمین دیگر ز او تا جبال | مادران از کوه تمکین تو لنگر تازه شد
از حساب جمع احسان تو مشکل تر ندید | خود دبیر چرخ را چندانکه دفتر تازه شد
سکه بر زر گشت نام خسروی در روزگار | تا بنام نامی تو سکه بر زر تازه شد
کام دل برگیر اکنون کز نشان و تیغ تو | نو عروس ملک را زیب و زیور تازه شد
ای خداوندی که از فرط جلال و سروری | مالک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد
پایه منبر گذشت از اوج کاخ مشتری | تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد

کر دل دولت زنجر غم بر آمد دور نیست   نو تو کیری را ز لطفت باز شد نور تازه شد
این چنین کز سطوت پر شد جهان نبود عجب   کر خراج و جزیه خاقان و قیصر تازه شد
بندکی پادشاهان جهان در روزکار   هست رسمی تازه و این رسم از ان در تازه شد
از ترشحهای ابر تیغ دریا بار تو   همچو جنت کلشن دین پیمبر تازه شد
از برای کندن بیخ درخت ظلم و جور   در ریاض دهر از تیغ تو صرصر تازه شد
حشمت جم عدل کسری بزم خسرو رزم سام   در جهان کهنه اکنون از تو یکسر تازه شد
تا که کلهای حوادث در کهن باغ جهان   خواهد از تاثیرهای چرخ اخضر تازه شد

بوستان دولت و اقبال تو پیوسته باد
انچنان تازه کزان شوان فردون تر تازه شد

ای تو شاه حسن و چشم و خط و خالت لشکری   لشکرت پیوسته در خونریزی و غارتگری
ملک تن پرداختی از عقل و هوش و صبر و دل   ترک تازی میکنی ای سنکدل یا دلبری
چون ز چشمت جان برم زان ترک مست و سیه   ای که شد همه بیکنه در عین مردم پروری
در اشکم کرد لعل و سیم او یم ساخت زر   در فنون ساحری چشمت گذشت از سامری
کر بمن رحمی نداری بر خود آخر رحم کن   زانکه خواهم برد پیش انکه دانی داوری
انکه از بیم سنان آسمان فرسای تو   لرز لرزان میدود بر چرخ مهر خاوری

انکه از روز ازل دست قضا در خط تیغش   چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری
انکه در دور شس ز فرط عیش و عشرت دور نیست   کر نشاوی راست کرد و پشت چرخ چنبری
بسکه در ایام او دست ضعیفان شد قوی   بسکه شایع شد بعهدش رسم عاجز پروری
در نشیب پنجه شیری میکند آهوی لنگ   بر فراز کوه بازی میکند کبک دری
بسته شیر از عدل او عهد اخوت با غزال   کرده کرک از بیم او ظلمی غنم را مادری
کرکو زنی کشته و افتاده پنهان می کند   بیم تهمت را غوا وای پلنک بربری
مطلعی از نو کنون در موقف عرض اورم   کز روانی آفرین کوید روان انوری
ای نموده از عدالت کیتی و دین پروری   ملک را نوشیروانی شرع را پیغمبری
تازه اورنگ کیان افسر کلاهت شد عیان   شد کله داران کیتی را زمان معجری
ساکنان آسمان فصر جاهت بر بام   حلقه در بسمایه هفت چرخ چنبری
از برای خطبه آرائی قدر جاه تو   مشتری کرده خطیبی چرخ کرده منبری
کرده از نطقت فلاطون روز مجلس مستفیض   جوید از بازوت رستم روز میدان یاوری
چرخ دولت را که آمد هر دو دست تو چو قطب   کرد تیغت کهکشانی و سنانت محوری
برق شمشیر درخشانت بکان ار برخورد   چهره یاقوت احمر را دهد رنک زری
چون بمیدان رخش قد تازی و ریزی سر خصم   کوئی اندر باغ ریزد برک باد آذری

کی زهم تیغ تو با جوج جنبد گر بگزر — بشکنی بر هم چو آیینهٔ سد اسکندری
مرغ نتواند پریدار سهم در رزمت گر — روح خصم تو که تیرت میکند از او پری
بهر دفع چشم بد از تیر تو در روز رزم — دشمنت را دل سپهدی کرده پیکر مجمری
ای ز فر افسرت در سرفرازی سروری — پایهٔ ایوان جاهت را ز کیوان برتری
مقبلی تو دیگر از رو نهادن بر درت — بخت غیر از پشت کردن بر جنابت مدبری
انکه باشد پیرو خصم منافق کیش تو — راه بوجهل گزیده بر طریق بوذری
گر رسد فیض دل و دست بحر و بر کند — آب دریا کوثری و ریگ صحرا گوهری
پادشاهان و سلاطین گذشته فی المثل — گر نمیبودند امروز از حیات خود بری
یکطرف در بزمت اسکندر شدی آیینه دار — یکطرف بر داشتی جمشید جام گوهری
یکطرف نوشیروانت بسته زنجیر عدل — یکطرف سنجر بدست خویش چتر سنجری
خسرو پرویز تخت طاقدیس آراستی — خود گرفتی بجای تخت در خدمتگری
بهر باداش عمارت شاپور ذو الاکتاف را — کتف بسته داشتی در پای تخت داوری
بودی اندر مطبخت ضحاک با صد امتنان — همچو آتش گرم اندر خدمت خاکستری
می نخسبد تا قیامت چون زمین از جای خود — گر کند بر کشتی کردون و قارت لنگری
اجتهادت از پی ترویج دین و فتح کشور — بیکند از کلک و شمشیر احمدی و حیدری

وقت آن آمد که سازم درد عاجم سخن — زانکه در رسم آمده دعا گفتن پس از چاکری

مغف حالت همه وشش محکوم باد تا بود
هفت دور و هفت در بر کرد کاخ شش دری

باز ایام بهار و اعتدال آمد پدید — شاهدان باغ را زیب جمال آمد پدید
در فضای باغ و بستان خیمهٔ سلطان گل — لشکر دی را زمان ارتحال آمد پدید
باز از شکیبهای نسیم نوبهار — گل کلاش با دو صد غنج و دلال آمد پدید
چون حواصل از فضای بوستان پرواز کرد — هر طرف صد مرغ زرین پر و بال آمد پدید
هم کف موسی عمران از شکوفه شد عیان — هم دم عیسی مریم از شمال آمد پدید
گشت پیدا از نقاب غنچه روی گل دگر — بلبلان را جمله سر از زیر بال آمد پدید
از سماع نغمهٔ مرغان خوش الحان باغ — در درختان صوفی آسا وجد و حال آمد پدید
این طراوت در جهان شد ظاهر از فیض بهار — یا ز خلق داور دارا شمال آمد پدید
خسرو آفاق خاقان انکه در درگاه او — موقف جمشید در صف نعال آمد پدید
انکه تا ذات همایون وی آمد در جهان — خلق مخلوق بر وجه کمال آمد پدید
در جهان پیدا شود مانند او گر در جهان — مالک الملک ازل جل جلال آمد پدید
انکه تا بر اوج عزت کوکب او شد بلند — اختر خصم جا اختر داوبال آمد پدید

تافت هر جا رایت اقبال او خورشیدسان — فتح را خود رایتی فرخنده فال آمد پدید
روز عید و نوبت گلگشت بستان آمدش — چون زمان رزم و هنگام قتال آمد پدید
لشکر انجم شمارش کرد در هر جا نزول — هر طرف صد حشر که گردون مثال آمد پدید
ای منوچهری که اندر جیش آتش طیش تو — صد نهنگ هر طرف با برز و بال آمد پدید
آفتاب بی زوال دولتت تا شد بلند — عمر کوتاه حسودت را زوال آمد پدید
ابر نیسان شد عرق افشان بفصل نوبهار — بسکه از جود تو در وی انفعال آمد پدید
زامتثال امر تو اقبال حاصل شد مدام — از خلاف حکم تو دایم نکال آمد پدید
بسکه لطف طبع اشیا را بجوی داد بار — زهر را خاصیت آب زلال آمد پدید
عمر و خون خصمت آمد این حرام و آن حلال — تا که پیدا شد حرام و تا حلال آمد پدید
گشت هر مسکینی از ثروت ز قارون بیشتر — بینوایان را ز جودت بسکه مال آمد پدید
بسکه دست جود تو احسان پی در پی کند — لعل و دُر را قیمت سنگ و سفال آمد پدید
در حریمت دود قلب خصم مانند سپند — بهر دفع آفت عین الکمال آمد پدید
می نیاید دیده اندیشه را هرگز بخواب — ... کز کلک خیال آمد پدید
از نسیم طبع دلارا روت کلک جادوت — گاه اعجاز و گهی سحر حلال آمد پدید
در جهان آندم که خواهد بانگ صور و شور حشر — از نهای کوس جاه از ضرب دوال آمد پدید

اینک

اینک آسمان که پیکر صحرای نبرد — کوئی از هر سو نحرگه و جبال آمد پدید
یکطرف تنهای مردان غرق خون شد آشکار — یکطرف سرهای گردان پایمال آمد پدید
چون برانگیزی در آندم آن همایون خنگ را — گر عنانش خفت باد شمال آمد پدید
آن فلک سرعت که از پهلوی اشکنک اورکاب — در کنار کهکشان گوئی هلال آمد پدید
بسکه ریزی کشته بر بالای هم گوئید خلق — عرصه آورد که را پور زال آمد پدید
نیزه ات کامد نهالی پرثمر در باغ رزم — صد ثمر هر دم قرون از آن نهال آمد پدید
دولتا اکنون سخن را برد عالش ختم کن — زانکه از طول سخن دایم ملال آمد پدید
ماه تو بادا خجسته سال تو بادا سعید — در جهان چندانکه خواهد ماه و سال آمد پدید

دل زارم ز بیم شام هجران آنچنان لرزد — که پیکر نگون قد باغ از باد وزان لرزد
ببستان چون شود بهر تماشا سرو قد یارم — ز خجلت بر لب جو قد سرو بوستان لرزد
بلرزد دل مرا از جور آن گلپیرهن آسان — که وقت گل دل بلبل ز جور باغبان لرزد
چنان لرزد ز باد ... — ده لغزش بر عذار از هجر آنجان لرزد
همی گویند یارانم چرا لرزی ز هجر او — ز تب عشقش بهر تن گشت لازم جاودان لرزد
هدف چون ساختم دل را بر ترکش کمان داری — همی ترسم خطا کرده دلم از بهر آن لرزد

کند آهنگ رزمش ساز چون با کاروانی هم / دلم همچون جرس اندر پی آن کاروان لرزد
مرا از دیده آب ازو بدن اغیار او ریزد / مرا در سینه دل از جور آن نامهربان لرزد
بستان چون خرامد آن مه نامهربان من / قد سرو و صنوبر از خجالت آنچنان لرزد
که از رمح شهنشاه جهان اندر صف هیجا / تن افراسیاب و رستم و طهماسب خان لرزد
جهان معدلت فتحعلی خاقان جم فرمان / که از عدلش بخاک اندر دل نوشیروان لرزد
جهانداری که از بیم سنانش رامح گردون / چو ریح دوالیزن اندر کف کند آوران لرزد
جهانداری که گر چین بر جبین آرد ز قهر او / تن خاقان چین و رای در هندوستان لرزد
نبی عزمی علی رزمی سلیمان ملکتی کو را / نه سیارگان بر در زبیم حاجبان لرزد
قدر قدری قضا امری که از بیمش بروز کین / تن کند آوران کاهد دل رویین تنان لرزد
فلک بختی جوان بختی که از دست جواد او / شده غرق خوی خجلت یم از بیم آبان لرزد
چو برگش بر دست دلیری‌ها در کف آرش / ز سهمش تیر پرانداز و پشت کمان لرزد
ز موج خون شمشیرش بمیدان نیزه گردان / همی لرزد چو شاخ نی که از آب روان لرزد
گر آرد شنیده نام خنجرت را بر زبان خود / چو برگ بید خصم از هیبت زبان اندر دهان لرزد
اگر تو رخش در تازی بسوی رستم دستان / درخت بید را ماند که از باد خزان لرزد
ز زلف یار بیدانی چسان لرزد دل عاشق / بدان‌سان از کمند تو تن رویین‌تنان لرزد

همیشه تا ز تأثرات دور چرخ هر سالی / وزد در بوستان باد خزان و شاخ ازان لرزد
تن بدخواه لرزد آنچنان از صرصر قهرت / که شاخ از صدمت باد خزان در بوستان لرزد

گرد گل عارضت خط معنبر گرفت / باغ جمال تو باز زندگی از سر گرفت
حسن تو از خیل خط لشکر دیگر گرفت / ملک باختر خسرو خاور گرفت
خنجر مژگان تو پهلوی دارا درید / چشم سیه‌مست تو ملک سکندر گرفت
زین دل بیهوده گو آه که در روز وصل / قصه شام فراق بیهده از سر گرفت
کشور حسن تو را لشکر خط در کمین / باج خراجش باش تا ان تا دم دیگر گرفت
عاشق رویت بهجر دست ز جان شسته بود / چشمه نوشش تو دید زندگی از سر گرفت
برخور ز نخل عمر تا باید گر بجواب / هر که چو تو دلبری دید که در بر گرفت
مشک ختا خون شده صبا هم از زلف تو / بوی خوشش از نکهتش لاله اخگر گرفت
خرمی از خط تو سبزه نورسته یافت / تازگی از روی تو برگ گل تر گرفت
ساغر عشقش زنی گشت لبالب مدام / هر که بینم از کف یکدو ساغر گرفت
سلسله موی تو تا به جا گوشش ریخت / شعشعه روی تو تا بجهان در گرفت
از پی دفع گزند مشتری اسپند سوخت / چرخ چهارم ز مهر چشم شد مجمر گرفت

از پی عاشق‌کشی دوش بچال خراب   جزع سیه مست تو از مژه خنجر گرفت
دیده ز دیدار تو یافت چنان روشنی   کز نظر لطف شه دیده اختر گرفت
خسرو دیهیم بخش فتحعلی شه که زو   افسر و اورنگ و گاه زینت و زیور گرفت
شاه سکندر حشم آنکه بشمشیر خم   طعمه شیر دژم از دم اژدر گرفت
این چه هنر کاهل روم بر صف چینی زدند   بنده شاه جهان ره بدو لشکر گرفت
مغفر چینی بخشم از سر خاقان ربود   دشنه رومی بقهر از کف قیصر گرفت
خاصه که هر صبح و شام قاصد نصرت رسد   کان شه کشورگشا کشور دیگر گرفت
تیغ شکاف ار به تیغ پیکر پیلان شکافت   نیزه چو از کین بکف آن شه کی فر گرفت
که غم عشق نهان از دل عشاق ببرد   که دل عشاق را از کف دلبر گرفت
ای که ز ذات تو شرف عالم ایجاد یافت   روشنی از رای تو مهر منور گرفت
گشته بعهدت ز بس شادی و عشرت قرین   مفتی شهر این زمان شیشه و ساغر گرفت
زاهد پرهیزکار جامه تقوی فروخت   از گلوی شیشه خون کبوتر گرفت
سر ز رهت هر که تافت تیغ تواش سر فکند   سر بره‌ت هر که باخت زندگی از سر گرفت
چاکر کم نام تو باج ز طغرل ستاند   حاجب درگاه تو باج ز سنجر گرفت
سبزه بگسترده فرش تا بجوانی بباغ   باده لعلی بکف لاله احمر گرفت

تازگی از لطف تو یافت چمن هر بهار   بوی خوش از خلق تو نافه اذفر گرفت
زورق آسمان دفتر اوصاف تست   هر سحرش مهر از آن در ورق زر گرفت
حاجب درگاه تو از ره جاه و جلال   همچو سکندر هزار چاکر و خادم گرفت
تا بنگارد قضا وصف صفات ترا   نیر دبیر از ازل خامه و دفتر گرفت
تا بکر آوریش در صف رامشگران   چنگ بچنگ از ازل زهره ازهر گرفت
دو لب شیرین کلام قصه به پایان رساند   از پی ختم سخن دست دعا بر گرفت
باد بگوش شهی مژده دهد دمبدم   کاتش قهر اجل بر عدوت در گرفت

زیر سم مرکبت باد سرش پایمال
خیره سری کو سر از خاک درت بر گرفت

بارش فصل بهار کوه و صحرا باغ و بستان   شد ز جوش لاله و گل غیرت گلزار رضوان
بیخت بر اطراف بستان باد عنبرهای سوده   ریخت بر فرشش زمرد ابر گوهرهای غلطان
در کنار جویباران سبزه‌ها با صد طراوت   کرده ماوا خضر آسا بر کنار آب حیوان
می‌گشاید عقده از دل شماید خال مشکار   همچو زلف یار سنبل همچو خط دوست ریحان
سوسن از بیم زبان بگشوده چون طوطی دستان   گل ز گلزار نهاده گوش چون جمع سخندان
بسکه شد پست و بلند از لاله و گل پر نماید   دشتها یکسر گلستان کوهها یکسر بدخشان

بوی گل در غنچه پنهان چون دم عیسی بمریم / نسرن از شاخ پیدا چون کف موسی عمران
لعل ارغوان شبنم چنان پیدا که گوئی / عقد مروارید تر آویخته از شاخ مرجان
در بر زلف بنفشه غنچه فکرت پیشه واله / در نظر بازی نرگس دیده اندیشه حیران
چون کل سپاه شاه عالم بهر قتل دشمن دین / آب داده خار تیغ و سبزه خنجر غنچه پیکان
انکه توقیع جلالت رایت اسمش زین طغرا / انکه منشور خلافت رایت نامش زیب عنوان
خسرو آفاق خاقان انکه از تیغ برانش / هم علم شد رایت دین هم قوی شد پشت ایمان
انکه رخش چاک سازد در بر سهراب جوشن / انکه دوز ناوک او بر تن بهرام خفتان
صدمه گرز گرانش کوه را دریا نماید / آتش شمشیر تیزش بحر را سازد بیابان
سازد از صورت هیولا را جدا از خنجر تیز / سازد از جوهر عرض را منفصل با تیغ بران
فتح را یعنی مصور چون نهد در پشت کین با / عدل را یابی مجسم چون نشیند روز دیوان
معدن جود و سخاوت مخزن فهم و لطافت / مظهر شان و جلالت منبع عرفان و ایقان
دست همت متفطن غفلت دانش چشم بینش / کوه تمکین ابر رحمت بحر بخشش کان احسان
همت با قدر بلندش در ده افلاک کوته / همت با فکر صوابش مشکلات چرخ آسان
در بهار عهد او تا خون رنگ گل نریزد / می‌کند باد خزان را شحنه عدلش نگهبان
صد چو افلاطون و بطلمیوس و بقراط و ارسطو / طفل رای حکمت آرای وی اطفال دبستان

می‌سنجد

می‌سنجد سنجری با همت او گنج قارون / می‌نگنجد گنجری در دیده او ملک توران
فیض بخشیهای داتش جمله ذرات جهان را / چون فروغ مهر تابان هست مستغنی ز برهان
می‌شود همچون سها از پرتو خورشید غائب / با ضمیر عالم افروزش ضیای مهر تابان
تخم لطف همچو سپند اندر آتش جوجه آرد / بیضه اسلام را تا گشت حفظ او نگهبان
ابر دریا بار جودش هر کجا در بارش آید / جای خار و خس بروید از زمین شوره ریحان
ای جسم آئینی که بر درگاهت اقبال و سعادت / همچو در باشند دایم حلقه در گوششان فرمان
درگه عالم پناهت کعبه جان قبله دل / طلعت گیتی فروزت ماه توران شمع ایران
چون نمائی جا در ایوان بنده تو صد چو بهمن / چون گذاری پا بمیدان چاکر تو پور دستان
پیشگاه قصر جاهت ملجأ فغفور و قیصر / سده عرش اشتباهت ملثم فغفور و خاقان
پرچم عالی لوایت آیتی در فتح و نصرت / مهجه گردون سایت حجتی در دفع طغیان
تیغ فولادی چو آید روز هیجا در کف تو / چرخ سیمابی شود از بیم چون سیماب لرزان
بر سر البرز اگر آید فرو گرز گران تو / اعظم اجزاش گردد اصغر از تخم سپندان
در برت از روی رحمت بهتر از اهل لبیبه / بر درت از راه حشمت کمتر از موری سلیمان
با خیالات ملیحت فکر حسان خالی از حسن / با مقالات فصیحت قول سحبان ژاژ طیان
سر بسر اقوال صحت اثبات وحی منزل / یک بیک اقوال حکمت اتصاف نص قرآن

بهره ور از سفره انعام عامت خاص و عام — ریزه خوار خوان احسان عطایت معن و نعمان

باد خالی از خلل یارب اساس دولت تو — تا بود باقی نشان از هفت سقف و چار ارکان

باد دایم بی خزان یارب بهار عشرت تو — تا که نیسان بعد از آذر و دی آید بعد آبان

باز این منم که بر سرم از دولت افسر است — از خاک درگهی که ز افلاک برتر است

باز این منم که پشت و پناهم نمود چرخ — از درگهی که ملجا خاقان و قیصر است

باز این منم که بخت مرا دیده روشن است — زان خاک ره که سرمه خورشید انور است

باز این منم که چرخ مرا ساخت قبله گاه — زان درگهی که قبله سلطان اختر است

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی — در پای آن سریر که از چرخ برتر است

باز این منم که ساخت مرا آسمان مقام — بر درگهی که برتر ازین هفت منظر است

باز این منم که کرد مرا چاکر آسمان — بر خسروی که چرخ در او کم ز چاکر است

باز این منم که بخت مرا رهبری نمود — بر حضرتی که رهبر دین پیمبر است

شاهی که از مهابت او روزگار زار — خون در دل پشنگ و منوچهر و نوذر است

شاهی که قیصر و جم و حاتم برش گداست — شاهی که نور گیرد از او مهر درخور است

شاهی که در زمانه ز دست جواد او — دامان سائلان همه پر در و گوهر است

شاه

شاه زمانه محمدعلی آنکه بر درش — چندین هزار سپه چو ملکشاه و سنجر است

در روزگار زار پی رفع دشمنان — تیغش چو ذوالفقار و سنانش چو اژدر است

در رزم همچو رستم و در بزم همچو جم — در عقل همچو عقل نخستین داور است

سدی که در کشید بگرد زمین ز عدل — در دفع فتنه ثانی سد سکندر است

از عدل و داد و صولت او گوسفند را — گرگ گرسنه هادی و چوپان و رهبر است

در عهد عدل اوست بسیط زمین چنان — کآرامگاه رنگ کنام غضنفر است

آبای سبعه کفو بهر شش جهت که دید — فرزند پنج نوبتی چار مادر است

احمد صفت روان شود ار حکم بر فلک — حیدر صفت بحمله بر اعدا مظفر است

کوثر حریم کعبه و بویش نسیم خلد — قصرش چو آسمان و مهش حلقه بر در است

قطب ملوک و کهف بشر کز علو قدر — کمتر ز حاجبان درش سعد اکبر است

ای سروری که از پی بوسیدن درت — خورشید رو بخاک و قد چرخ چنبر است

یک قطره ز جود تو این بحر نیلگون — یک ذره ز رای تو خورشید انور است

جز تو طایری نیست همایون شها که او — از عدل و دین بفرق جهان بال گستر است

گردون بنزد همتت از حلقه خوردتر — دریا به پیش همتت از قطره کمتر است

در کشور تو نیست پریشان و بی‌قرار — ور هست جز عاشق در زلفین دلبر است
در روز گیر و دار که از خون پردلان — روی زمین چو گونهٔ مریخ احمر است
دانی که چیست حال عدوی تو آن زمان — چون حال وحشی علی در روز محشر است
از بهر عود سوزی حضرت بیست چرخ — از آفتاب مجمره و از اختر اخگر است
در روز کینه ور که از گرد اسب گرد — روی فلک چو روی زمین پر ز اغبر است
تو در میان گرد چو خورشید و دشمنان — گویند کاین سپهر و آن مهر دیگر است
بر زهر قاتل ار نظر لطف افکنی — هر کام کاینات به از شهد و شکر است
تا چرخ را مدار بود پایدار باد — قصر جلال تو که با افلاک همسر است

بخت جوان و بخشش دست جواد تست
خنجری که در کف کرمش جود حیدر است

مژده ای ذره که آن خورشید انور میرسد — سایهٔ حق آفتاب ذره پرور میرسد
مزرع پژمرده را آمد سحاب مکرمت — قالب افسرده را روحی مصور میرسد
شد هبوط کوکب منحوس ریخ روزگار — زانکه در عین صعود آن سعد اکبر میرسد
تشنه کامان زلال زندگی را مژده باد — زانکه سوی آب حیوان خضر رهبر میرسد
شاد باش ای دل که دفع فتنه یاجوج را — پاسبانی هر چه محکمتر سکندر میرسد

رایت

رایت منصور خاقان زمان آمد پدید — موکب فیروز شاه هفت کشور میرسد

شاه شاهان جهان محمد علی شه کز شرف
قبه چترش باوج چرخ اخضر میرسد

آنکه کمتر چاکر او را ز روی مرتبت — فخر بر اسکندر و دارا و قیصر میرسد
آنکه بهر خصم او خورشید شمشیر آخته — آنکه بهر بزم او از ماه ساغر میرسد
آنکه بهر بذل وجود او بود کاندر جهان — لحظه لحظه در ز دریا و زکان زر میرسد
هم نسیم لطف جان بخشش معطر میوزد — هم شمیم خلق نیکویش معنبر میرسد
آنکه گر آید بجنبش موکبش در باختر — تا فضای پشت خاور گرد لشکر میرسد
با شجر چرخ گوید مرگ را آماده باش — قالع بنیان فتنه قامع شر میرسد
باغ احسان تو نخلی لیک از نخلی گرو — هر دمی صد گونه افزون خلق را بر میرسد
نیست چیزی خوش مکرر ساختن در هر زمان — غیر جود تو که بر خلقان مکرر میرسد
گر عرض را نیست ممکن قضا از جوهر دلی — این مشر تیغ ترا از روی جوهر میرسد
این همه خود یک طرف در بحر طبع تو کجا — زورق اندیشه را تمکین لنگر میرسد
بنده کی نظم پاکت را ظهیر از فاریاب — اوحدالدین انوری از خاک خاور میرسد
تا نثار لولو نظمت کند درهای خویش — آسمان عقد ثریا بر طبق در میرسد

روز و شب از دولت دولت همی بالد بخود — ذره را فخر از تو بر خورشید انور میرسد
تا که از اسراف گردون بهر خرج روزگار — از سپیک ماه و خور که سیم و که زر میرسد
سکه در باد از نامت سیم و زر اندر جهان — باد آماده ترا الحق بخاطر میرسد

کفر زلف تو که غارتگر ایمان آمد — برد ایمان و کنون در طلب جان آمد
تا سر زلف پریشان تو از دستم رفت — کار من چون سر زلف تو پریشان آمد
از سر کوی تو از جور تو مسکین دل من — رفت صد بار و دگر باره پشیمان آمد
رفت باز از نظرم آن در نایاب و دگر — قلزم چشم مرا نوبت طوفان آمد
خون دل کرد می و لخت جگر شد کباب — هرکجا آن بت بدمست بمهمان آمد
دل غمدیده ما شد دگر از وصل تو شاد — سر شوریده ما باز بسامان آمد
آمد اندر تن بیجان من از وصل تو جان — خود وصال تو مگر تحفه سلطان آمد

جم خدم محمدعلی شاه که از لطف اله — در ره تقویت دین شه مردان آمد

آنکه از تقویتش تیغ بکف بهر رسل — آنکه از رتبتش مور سلیمان آمد
آنکه در بزم جلال است فریدون بازش — آنکه در رزم و عار رستم دستان آمد

هم سکندر بدرش بنده فرمان بردار — هم فلاطون برش طفل سبق خوان آمد
ناقص است از همه توصیف کمال تو سخن — آنکه بر وحدت حق ذات تو برهان آمد
پیل از صدمه گرز تو شده چون خاکستر — شیر از نیزه لرزان تو لرزان آمد
هرکجا حکم تو چوگان ارادت برداشت — فلکش گوی صفت در خم چوگان آمد
گرچه شاهنشه ایران بودت نام ولی — کمترین چاکر تو قیصر و خاقان آمد
پیش رای تو ز خورشید بود روشن تر — نزد فهم و خرد آن راز که پنهان آمد
هرکه رو تافت ز امرت بود از دادن جان — در دم از تندی خویش پشیمان آمد
هرکه فرمان تو بردار همه خود سوختن است — چون خلیلش همه آتش گل و ریحان آمد
ظاهر از چهره تو نور سعادت گردید — لایح از جبهه تو فر یزدان آمد
پای ننهاده بتخت از تو سزاوارتری — تا که شایسته افسر سلطان آمد
آسمان هیچگه از خسرو سیاره ندید — آن ضیائی که ز روی تو بایوان آمد
در وجوب است سخن ور نه وجود تو بود — برتر از هرچه که در عالم امکان آمد
رتبه ملکی که سلیمان زخدا کرد سؤال — حق ترا داده نه آن است بسلیمان آمد
عقل چون نام سلاطین جهان ثبت نمود — نام نامی تو دیباچه عنوان آمد
ای جهان بخش خدیوی که که بخشش تو — ابر از شرم سخایت عرق افشان آمد

هرجا همت تو دست عطا باز نمود — خاک و زر در نظر جود تو یکسان آمد
از نسبک روحی ذات تو همی شاید گفت — که وجود تو مرکب نه ز ارکان آمد
خسرو اگرچه ز الطاف تو دولت امروز — در فصاحت بسخن ثانی سحبان آمد
لیک در حضرت سلطان جهان گفته او — همچو پای ملخ و مور و سلیمان آمد
به که اکنون بدعا ختم سخن بنمایم — کز پس مدح دعا رسم ثناخوان آمد
نخل عیش و طرب خرم و خندان بادا — خواهد از بعد خزان تا که بهاران آمد

دلها ز جفای چرخ شد باز ملول — بیداد فلک دگر ز عدل کرد عدول
فریاد که تا که بود این چرخ کبود — ازوی همه شد مدعا یافت حصول
دایم بودش ناوک بیداد بزه — پیوسته بود سیف جفایش مسلول
انگنده غوا در حرم شاه جهان — از رحلت بانوی طهارت مجبول
بلقیس زمان که در حریم حرمش — بی اذن نرفتی ملک راه دخول
از گرد رهش جبهه مه ضیا غرا — در خاک درش دیده حورا مکحول
لطفش صدف گوهر پاک دولت — صدرش درج محبت آل رسول

مشمول

مشغول بخدمتش همه خلق ولی — او خود ز همه خلق بخالق مشغول
الواح صحایفش همه عصمت آیات — آیات فعالش همه عفت مدلول
در ساحت عصمتش ز فرط حرمت — بودی ز عمل عامل مینش معزول
نامش بزبان بردی از پاکی عقل — تا آنکه دهان را ننمودی مغسول
دردا که بود مزرعه گردون را — حاصل همه اندوه و ناامیدی محصول
روحش چو بسدره از زمین کرده عروج — غم سوی زمین ز آسمان کرده نزول
گفت از پی تاریخ وفاتش دولت — ماهی ز سپهر سلطنت کرد افول
١٢٤
یارب بشفاعت رسولش فردا — فایز گردان بحرمت آل رسول
از دیو پیش عفو بفرما هر جرم — وز اجر وثیش کرم نما هر مامول

از رحمت عام خویش در خلد برین
خاصش فرما بهم نشینی بتول

تمام

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

محرم اسرار جانانیم ما / با خبر از عالم جانیم ما
تاج بخشان سریر غربتیم / وارث ملک سلیمانیم ما
دوستان را منظر نور خدا / دشمنان را برق نیرانیم ما
شهسوار عرصهٔ مردانگی / یادگار شاه مردانیم ما
لوح محفوظیم و اسم اعظمیم / فارغ از تند دیو شیطانیم ما
دیو طبعان جهان را از ستیم / ایمن از نیرنگ و دستانیم ما
نه صدف را گوهر یکدانه ایم / هفت گوهر را چو عمانیم ما
دردمندانیم لیکن در جهان / از پی هر درد درمانیم ما
کسوت نور است ما را از پی وش / همچو خورشید ار چه عریانیم ما
خاک کوی دوست ما را جنت است / بی نیاز از باغ رضوانیم ما

دولتا مالک رقاب قیصریم / بندهٔ درگاه خاقانیم ما
آنکه نه گردون سرایی پرورش / خود ترا انگشتر زربانیم ما
آنکه گوید مهر و ماهش را شعار / شمسه از طاق ایوانیم ما

ای همه زیب از رخسار تو زیبائی را / وی همه جلوه ز بالای تو رعنائی را
شکند قلب دو صد دل به یکی چشم زدن / چون نماید مژه ات سان صف آرائی را
منع از روی نکو باز چه کنی ای ناصح / داده بهر چه خداوند بینائی را
ناتوانیم ز بار غم عشقت رحمی / که همه صرف تو کردیم توانائی را
بست آن روز به پیمانه دل پیمان / که قضا طرح زد این گنبد مینائی را
در بند رجند دوم سلسلهٔ گیسوی تو / تا بزنجیر کشد این دل هرجائی را
دولت از سود جهان رشتهٔ امید گسست / بست تا در سر زلف دل سودائی را

ای کعبهٔ دل کوی تو اصحاب صفا را / وی قبلهٔ جان روی تو ارباب وفا را
دیر است که بوی تو نیاورد نسیمی / بستی بخم زلف مگر باد صبا را
ما را بوفاداری تو نیست امیدی / ای کاش بدانی صنما حد جفا را

بس وعده وصال تو بدل دادم و آخر — شرمنده دل ساخت غم هجر تو ما را

زان رو نکنم فرش رهت دیده که ترسم — مجروح نماید مژه ام آن کف پا را

گل پیرهن سرخ نموده بچمن چاک — دیده نگران سرو قد سبز قبا را

گر بلبل و قمری و دگر گوش نهادست
در پای تو دولت سر تسلیم و رضا را

زان بسوی من مسکین نظری نیست ترا — که ز حال دل زارم خبری نیست ترا

از اسیران غم عشق خبر پرس گهی — شکر این را که از این غم خبری نیست ترا

تو چه دانی که بما بسته چه سان میگذرد — زانکه هرگز بسوی ما گذری نیست ترا

گرچه من سوختم از آتش عشقت صد شکر — که ازین آتش سوزان شرری نیست ترا

پیش تو گرنه وفادارترم از همه کس — اینهمه جور چرا با دگری نیست ترا

هر گدای دل ز در پیر مغان روی مراد — که گشایش خبر از این در زری نیست ترا

اشک چون سیم و رخ چو زرت لیک دولت
در ره عشق اگر سیم و زری نیست ترا

شد مقید بخیال سر ماه و سال ما — لیکن نبود جز تو کسی در خیال ما

افغان ز سختگیری صیاد روزگار — کاندم قفس شکست که بشکست بال ما

سرگرم

سرگرم با خیال تو ایم از وصال تو — زین بیش نیست در غم عشقت مجال ما

خون می خوریم بی لب میگون تو مدام — این شد ز خوان عشق تو رزق حلال ما

امروز از تو همت امیدی نگشتنم — گر طلعت تو آمده فرخنده فال ما

مهر جهان فروز در آئینه فلک — عکسی بود ز روی مه بی مثال ما

آه این چه حالت است که آید ترحمش — غیر از تو هر که را نظر افتد بحال ما

دولت بود اگرچه همیشه غزال صید
صد صید میکند بنگاهی غزال ما

گر پیر مغان حل نکند مسئله ما — پیوسته بود بحث و جدل مشغله ما

تا عشق تو شد بدرقه قافله ما — آمد دو جهان یکقدم از مرحله ما

ما راه روان حرم کعبه عشقیم — گم گشته بسی خضر بهر مرحله ما

ما آمده از غلغله مینا لب ما عیش — زین گنبد میناست پر از غلغله ما

مشتاق بصف خیل بتان در خوشیم — کاین مرتبه افزون بود از حوصله ما

تا مجلس ما یافته از شمع رخت نور — خورشید بود پرتوی از مشعله ما

از لعل روان بخش تو ما را گله نیست — از غمزه غماز تو باشد گله ما

دیوانه تر از ما نشود از عقل برد بوی — زان طره مشکین که بود سلسله ما

شاید که بمطلع جان پرور ماست
دولت دو جهان را بمنداز صله ما

ساقی بیاید و درانداز جام ما — از دور روزگار بکش انتقام ما
ما را دماغ بوی عبیر و گلاب نیست — از بوی باده ساز معطر مشام ما
ما آب زندگی ز قدح نوش کرده ایم — باشد حیات خضر دمی از دوام ما
ای مدعی بهرزه مکن دانه زلف — کان طایر خجسته درآمد بدام ما
یارب ز چلست جوهر تیغت که آب آن — شیرین نمود زهر اجل را بکام ما
پستم زیر پای غم ای ناله اوج گیر — شاید خبر شود بر عالی مقام ما

مستانه گرد کوچه عشقیم دولتا
از نام ننگ ما بود از ننگ نام ما

خدا رحمی و بد صیاد ما را — که کاهی بشنود فریاد ما را
قفس ما را بود از آشیان به — غم صیاد ار بود صیاد ما را
بجز سیلاب غم هرگز نپرسید — کسی راه خراب آباد ما را
ز بیداد تو شادیم و از آنهم — که از تو کس نخواهد داد ما را
برازد سرو چون بید ار ببیند — خرامان نازنین شمشاد ما را

قانم

قانم کی رسد بر چرخ دولت
گران گر نشنود فریاد ما را

ز چشمت چشم دیگر هست یاران ترا یارا — مبین ای نور چشم من بچشم دیگران ما را
غرض از چشم باشد دیدن روی تو مردم را — نباشد غیر ازین خاصیتی چشمان بینا را
ز چشم چشمهای خون دل باشد روان دایم — ز چشم تو کسا از چشمه چشمه سنگ خارا را
اگرچه چشمها دیده است چشم من ولی دایم — مبادا چشم تو از پی دود آهوی صحرا را
سپندی سوز بهر دفع چشم بد ز چشم من — مبادا از چشم من چشمی رسد آن چشم شهلا را

چه چشمست این که تا دیده است چشم دوش گشته
سراپا چشم و هر چشمی بصد حسرت تماشا را

ز درد چشم تو چشمی است غرق خون دل ما را — نگهدارد خدا از چشم بد آن چشم شهلا را
بچشم تو که پیوسته ز درد درد چشم تو — چو چشمه سر دو خون از دو چشم خونفشان ما را
مبادا چشم زخمی هرگز از ایام چشمت را — که مرهم بسکند از دو از نگاهی زخم دلها را
اگر از درد چشم تو چنین گریم من بیدل — کنم از آب چشم خویش دریا کوه و صحرا را
ترا از چشم زخم آسمان تا درد چشم آمد — بچشم من سیه کرد از غم و اندوه دنیا را
اگر با درد روزی بنگرد چشم ترا چشم — نخواهد در جهان هرگز به بیند چشم بینا را

چو ترکان تو دارد بر فلک دست دعا کردن
که حق بخشد شفا چشم ترا کوری اعدا را

نه قصر است این و خوبان نه اینها | بهشت است این و حوران اینجا
من ایشان را به از جان دوست دارم | اگر چه دشمن جانند اینها
دل و دین می برند از چشم کافر | که میگوید مسلمانند اینها
مرا صد درد از ایشان است هر چند | بی هر درد درمانند اینها
فرشته یا پری یا حور عینند | نشاید گفت آن اند اینها
چو نور دیده گر انند وندانم | چرا از دیده پنهانند اینها

مبین دولت بچشم بد در ایشان
که چون جان پاک دامانند اینها

ای ساقی مشکل گشا بگشا در میخانه را | جانم ز غم آمد بلب لبریز کن پیمانه را
هر کسی عکسی برفت از آستان میکده | یارب ز فیض جام خود آباد کن اینخانه را
آندم که بی شمع رخت عالم بچشمم تیره شد | شد روشنم کز شوخی رخت رسد پروانه را
ای آنکه گویی بشنو من لاف خردمندی مزن | عاقل نصیحت کی کند مانند من دیوانه را
از حرص خالت دل نکرد اندیشه از زلفت بلی | از دام کی پروا کند مرغی که بیند دانه را

ارسل

از شغل عشق و ذوق می کردی بخواب غفلتم | ای واعظ از بهر خدا کوته کن این افسانه را
ای ساقی جانانه ام پر شد ز غم پیمانه ام | پیمانه پر درد ده و خالی کن این پیمانه را

تا یافت دولت جان من از ذوق تسبیح الهی
بر دانه لعلی دهم صد سبحه صد دانه را

شب هجر است و بود نوبت فریاد مرا | آخر ای مرغ سحر یکنفس امداد مرا
گر به بیداد تو تا زم نبود پایانش را | ور کنم داد کسی کو که دهد داد مرا
ای که یک لحظه ز یاد من دلخون نروی | نکنی از چه ندانم نفسی یاد مرا
گر بر بندی شدم افسانه مکن عیب | که نصیب از ازل این شیوه بنهاد مرا
آنکه شادی و غم آورد بعالم داد است | دل خرم نبود خاطر ناشاد مرا
هستم بال و پری تا بروم از کویت | عبث از کنج قفس ساختی آزاد مرا

رفت مجنون دل افگار ز حسرت دولت
در بیابان جنون منصب خود داد مرا

بحسرت چند بیند دل لبش را | خدا زان لب برارد مطلبش را
شود کار جهان یکسر بکامم | ببوسم بر لب خود گر لبش را
چو من آنرا که دور از بزم شد یار | نسازد شمع محفل روشن شبش را

انجا که بخت بی‌آن رشته زلف — بیچاره افتاده گان مشغلش را
سواره هر کجا راند زکین سر — نیاید بر زمین پا هر کلکش را
اثر جز این ندارد آه عاشق — که بر گردون بسوزد کوکبش را

جهان دولت نگریم زانکه بینیم
بجز خود با همه مهر عیشش را

زهی لعلت نموده زنده اعجاز مسیحا را — اسیر زنجیر زلفت کرده مجنون عقل دانا را
بگرد لعل جان بخشت خط سبز است یا خود — خضر بنشسته بر لب آب بقا همدم مسیحا را
خوشا آن دولت طالع که بگزید از همه عالم — ندیم بخت پرداز و حریف باده پیما را
جوانمردانه بگشاید دل از جای مراکوئی — ز صاف و درد خم کردن شتاب گل ما را
بعشرت روز کن شبها که بسیار آسمان — برآرد از گریبان افق عقد ثریا را
بگیر ای دل تغیر از جام اگر داری خرد چون جم — که بگرفت از سکندر زیر گردون ملک دارا را

همه سرمستی دولت از آن بردر شب
که بجامش بجز رخ آورده است این هفت طبارا

گل بهار است و گر بزرگ بستان را — تازه شد نغمه خوش بلبل خوش الحان را
تازه شد باغ و گر باده گساران کهن — تازه کردند به پیمانه کهن پیمان را

جام

جام از دست منه تکیه بر ایام مکن — کاین نه زالی است که از دست دهد دستان را
بوی زلف تو بزاهد برساند گر باد — هیچ شک نیست که برباد دهد ایمان را
همت برخوان فلک نعمت الوان بسیار — ننهد لیک بجز خون جگر مهمان را
تو بران دل که من از هجر تو بردارم دل — من بر آن سر که بپای تو بیازم جان را
یارب از لذت درد تو خبردار مباد — هر که با درد تو اندیشه کند درمان را
جان بپای تو همان به که دهم روز وداع — عاقل آن است که مشکل نکند آسان را

دولت از کرده پشیمان نشود آن هشیار
که بهر کار از اول نگرد پایان را

از کجا می‌آیی ای سرو خرامان از کجا — از کجا می‌آیی ای گلبرگ خندان از کجا
در کدامین کشور ای کافر نگارت بوده — از کجا آورده چندین دل و جان از کجا
داشتم آسوده جانی از گرفتاری دل — از کجا پیدا شدی ای آفت جان از کجا
رنگ دستان کرده از خون دل مسکین خانت — از کجا آموختی این رنگ دستان از کجا
گر نباشد سحر کار چشم جادو کار تو — از کجا در دل نشانند تیر مژگان از کجا

دین و ایمانی مجو از دولت بیچاره‌ات
از کجا عشق بتان و دین و ایمان از کجا

کسی یارب اسیر دل مبادا | چو من کوی غمش منزل مبادا
بهجران تیره شد عمر عزیزم | حیات کس چو من باطل مبادا
چو اندر بستر غم مرده بودم | خجل چون من کس از قاتل مبادا
ز تاب هجر دارم مرده و مهلک | بدین سان کار کس مشکل مبادا
بردم در تمنای جوابی | بمحرومی کس سایل مبادا

بکوی عشق یارب همچو دولت
کسی پای دل در گل مبادا

عالمی گرد دکان شد همه پی چون کهربا | جان من همچو من خسته ترا جا نعجب
خاطرت هست که دوش به همه شب مه دادی | بس که سوخته دل وعده وصال فردا
که درت ترک کنم و گاه بسالم نجب | زآب چشم و رخ زرد ای مه خورشید لقا
گر رضای تو بود ورنه بود مسکینت | همه شب تا بسحر از ره اخلاص دعا
باز کن بهر خدا و بده از پیش و پسم | برقع از روی و ز لب بوس و بکف زلف دوتا
وه چه خوش بود که شب تا بسحر میدادی | بدل خسته ام از لعل روان بخش دوا

بلند است هر که عالم گشت چون دولت
در هوای قد تو پیرهن صبر قبا

رخ در زلفت بهم زد روم و چین را | نه تنها روم و چین را کفر و دین را
کند دیوانه بازار و کوچه | نگاهت زاهد خلوت‌نشین را
بدشت از چین زلفت گر رود باد | دواند سوی کشمر آهوی چین را
بامداد غمت با لشکر اشک | کو غمم سر بسر روی زمین را
بنازم چشم پر نازی که هر سو | بنازی کشته چندین نازنین را
ندانم چه خیلی دارد آن چشم | که بر هم زد تمام کفر و دین را
به بندی دیده پیش بهر جا | کشائی نرگس سحرآفرین را

نیارد دولت از بیم رقیبان
که بر خاک درت ساید جبین را

روزی که کشته‌اند بر دیت نظرم را | عشق آمد و بستان دو جهان چشم ترم را
گر لاله صد داغ هوس یافت ای گل | از سینه چاک نظر کن جگرم را
آن تازه نهالم که سموم غم هجرت | در وادی غم سوخت همه برگ و برم را
خوش آنکه من از گریه فشانم بره خوان | کوی تو که آلوده مکن رهگذرم را
باز آ و خلاصم کن از اندوه جدائی | زان پیش که آئی و نیابی اثرم را
گیرم صنما سبع صفت زنده گی از سر | در بزم تو چندانکه ببر بند سرم را

بی ناله و افغان نشنیدم نفس اهل / نشنید بغیر تو چه بی باکم مرا

دولت منم آن مرغ گرفتار که بشکند / با بار محبت ز دل بال و پرم را

چو باشد گر کند چشم تو ترک این ترک تازی را / بگیر دستش چو لعل تو رسم دلنوازی را

چه نسبت با شب هجران تو روز قیامت را / نه هر گز این سیاهی دارد و نه این درازی را

دو عالم با خم در راه عشقش باک کو زاهد / که تا از من بیاموزد طریق پاکبازی را

هزاران جان بپایش ریختند و سوی کج نگر / ندیده از گوشه چشمی نیازم بی نیازی را

بآن شوخ دغا بازت اگر کار افتد ای زاهد / دگر بازی نخوری کار و بار عشقبازی را

بشور حسن و شیرینی لب بازار بشکستی / ملیحان عراقی را فصیحان حجازی را

اگر از دیده دولت ببیند روی او زاهد / بجز عین حقیقت نشمرد عشق مجازی را

مشو غره بتیغ غمزه خود جور کمتر کن / بخاطر آر تیغ خسرو شاهنشه غازی را

شهنشاه جهان خاقان که گاه ترکتاز بها / به یک حمله زند برهم سپاه ترک و تازی را

شهنشاهی که خصم او بخنجر خنجر محشر / بنا به دلگشایی را ببیند سرفرازی را

مهری ز ماه رویان آمد بطینت ما را / ای کاش کی بدانند اندازه جفا را

ای

آن پارسی جوان را نازم که برده یکباره / از اهل پارسی گو هجران یار ما را

از بوی خاک کویت تا حشر خود نخندد / گر در حریم خلوت افتد گذر صبا را

زین بحر بی کناره جانم رسیده بر لب / آخر لب و کناری ای ناخدا خدا را

از بی خودی زمانی خود را اگر نه بینند / گر روی خود نمایی خوبان خودنما را

دولت چو لعلت در دم مهر نماید / لعلش که کرده درمان بس درد بیدوا را

شیرین لب تو جان جهان است و این عجب / کز دوری رسیده جان من خسته دل بلب

ای پارسی زبان چو تو شیرین و خوش ادا / از ترک کس ندیده و نشنیده از عرب

راه غمت بسر نتوان برد جز بسر / آری طریق عشق بود سر بسر ادب

خون دل است مایه شادی ما بلی / در بزم عشق نیست جز این باده طرب

جز روی تو که گشته عیان در میان زلف / خورشید کس ندیده که تابد به نیم شب

رحم آیدش چو بر دهمه نام من رقیب / این حسن بس در جهان که عدو آیدش نصیب

دولت که بی لب جانبخش شد هلاک / جان در کنار آب بقا داد خشک لب

در نقاب شرم مانند آفتاب / گر تو برداری ز رخ ای مه نقاب

چین زلف تست با مشک ختن
آن عرق بر عارض تو با گلاب

ابروی تو با هلال یکشبه
جبهه تو با که تابان آفتاب

آتشین رویت زلال برده رنگ
عنبرین مویت بسنبل داده تاب

ای که بر چشم تر من بسته
راه خواب از آن دو چشم محجوب

تا کی باشم ز داغ فرقت
دیده پر خون سینه سوزان دل کباب

مستی دولت ز چشم ساقی است
تهمتی بسته بجا بر شراب

ای سرو قدت روان دولت
بالات بلای جان دولت

ای شمع جمال خانه سوزت
آتش زده دودمان دولت

ای صرصر محنت فراقت
برهم زده آشیان دولت

دل خون شده وا غمت فرو ریخت
از دیده خون فشان دولت

هر شب بهوای ماه رویت
از مه گذرد فغان دولت

شیرین لب شکرین کلامت
بسته ز سخن زبان دولت

گرد آنچه توان ز دوری تو
غم با دل ناتوان دولت

تا دست زده است در رکابت
دولت شده همعنان دولت

بار با یاران چاکی سر گران می طلبمت
با رقیبان گران جان مهربان می طلبمت

پیکمای چشم لطف از دوستان پوشیده
غالبا گوشی بحرف دشمنان می طلبمت

گر بحرف دشمنانت نیست گوشی از چه رو
با وفا کیشان و یاران بدگمان می طلبمت

از غم و درد گرفتاری نداری آگهی
فارغ از حال گرفتاران آزان می طلبمت

خوشدلم از آنکه داری حرف یاری بر زبان
گرچه دل یاری مخالف با زبان می طلبمت

بلکه و هر دم فزون با تو وفاداری من
گرچه با خود بیوفاتر هر زمان می طلبمت

خاک شد دولت برهت لیک از اشعای حزین
همعنان زان خاک ره دامن کشان می طلبمت

خوش گرفتی رسم بیداد و جفا کاری عجب
غافل از عدل شه کشورستان می طلبمت

جم خدم شه علی شه آنکه گوید آسمان
اینکه سلطان بر سلاطین جهان می طلبمت

تا ابد بیدار باد الحق تو در برای حق
خفته اندر سایه امن و امان می طلبمت

کنون که سایه فگنده ز شاله ابر بر است
بغیر باده ز هر چیز وقت پرهیز است

سفال باده در این فصل جام جمشید است
درخت بید در این عهد چتر پرویز است

تا آب باده گلگون بباد ده غم دل
کنون که خاک گل انگیز و باد گلبیز است

سبک بگردش گلگون می بر وازند
که رخش عمر گران مایه بس سبک خیز است

زباده دفع شود اهل فتنه یعنی غم / که گفته است می ناب فتنه انگیز است
ز جعد سنبل و زلف بنفشه بیش چه عیش / که عیش تشنه بآن طره دلاویز است
چگونه صحبت ما و تو راست آید راست / ترا زباده و ما را ز توبه پرهیز است

بخورد گوش لبان ودلها سخن مگوی
گرت بدل هوس دلبران تبریز است

چو یار نازنینم نازنین طینت / نگاری در نگارستان چین طینت
سر زلف ترا سنبل توان گفت / ولی سنبل چه زلف عنبرین طینت
بچشم مست تو نرگس شبیه است / ولی چون چشم تو سحر آفرین طینت
ندارد با قمر روی تو فرقی / بجز این ماه بر روی زمین طینت
چو بالای تو رضوان سرو کی یافت / که سروی در همه خلد برین طینت
بود لعلت نگین خاتم حسن / برون جانی ز زیر این نگین طینت
صبا هرگز نیابد در گلستانت / که بوی مشکش اندر آستین طینت
چنان شوقی که جان را با لب لعلت / مگس را آنچه با انگبین طینت

مجو از دولت دلداده دینی
که جانا هر گرا دل نیست دین نیست

بیهوش اگر مست افتد در گوشه خرابات / غافل ز عقل و دانش فارغ ز زهد و طامات
خوش عاقبت بخیزی گر ذوق جام لعلت / یکباره گشته کرامات یکسر گشته از مقامات
با نغمه‌های مستی کفر است ذکر پنهان / با شاهد محبت زشت است حسن طاعات
با آن رخ دلارا در بتکده درون آی / تا پیش روی بت افتند در سجده عزی و لات
یک روز سرخوش و مست بخرام سوی مسجد / تا زین زیاده زاهد ضایع نساز اوقات
کاخ دل خرابم آباد ساز ای بخت / یعنی خرابم افکن در گوشه خرابات
ناصح بدین سخنها من ترک یار گویم / حاشا که ترکم حاشا هیهات ثم هیهات
جمله صفات خوبی در ذات توست بالفعل / هر ذات از صفاتش در جز توست بالذات

دولت بغیر وصلش در دل نمانده امید
یا معطی المنایا یا واهب العطیات

طریق عشق سراسر هزار فرسنگ است / که پای عقل بر او سنگ اولش لنگ است
هزار بحر عمیقش بجای هر چشمه است / هزار کوه گرانش بجای هر سنگ است
ز رشک تشنه لبان ریگهاش سیراب است / ز خون سوختگان خارهاش گلرنگ است
مدام آیدش از خاک بوی خون و هم سوز / ز جوش راهروان راه پر ز شنگ است
اسلوک راهروانش اگر چه مختلف است / بیک طرف همه را در حقیقت آهنگ است

گل تو نسبتو گل من مگر خطا کار است
بگو خوشی دلم ای طبیب این چه آهنگ است

بیانگ هرزه درایان مرو ز ره دل
که های ره بخشی نغمه چنگ است

کس ماه کله دار سخنگوی شنیده است
کو آی و در آن منظر چون ماه نظر کن
جوینده چو یابنده بود دل ز چه او را
از دست بشد تیر نگاهم بریدن
بر آتش هجران تو دل سیخ کباب است
ما جان نتوانیم که بر دوست گزینیم

با سرو قبا پوش که هر سوی چمیده است
هر کس که شنیده است پری را و ندیده است
کم یافته هرچند که افزون طلبیده است
هرچند که او بگذرد از ما بسر راه است
نشگفت اگر از مژه خونابه چکیده است
گر او بجز از ما دگری دوست گزیده است

دولت نکند یاد ز سر چشمه حیوان
کام از لب لعل تو دلخواه کشیده است

کسی کام دل از دنیا گرفته است
ز گیسوی پریشان تو ما را
کند گر آرزوی خلد بجاست
شراب لعل ده ساقی که امروز

که در کوی مغان ماوا گرفته است
پریشانی ز سر تا پا گرفته است
غمت آن را که در دل جا گرفته است
دلم زین گنبد مینا گرفته است

بلا بالای من تا کرده قد راست
ز سودای سر زلف سیاهست
تغافل میکند چشمش گواهی
دو ابرویش چو تیغ شاه دولت
جهان بان جهان خاقان که رایش

لبی کارش بلا بالا گرفته است
لبا شیها که دل احیا گرفته است
ولی لعلش ره حاشا گرفته است
جهانی را به یک ایما گرفته است
ز پا بوسش سند دارا گرفته است

فروغ تاج اقبالش جهان را
چو خورشید جهان آرا گرفته است

این چه بوی است که همراه نسیم سحر است
از طلب دست مکش پای منه در ره دوست
طالب دوست نشاید که کشد پا از راه
هر ستم کز تو رسد عین عنایت باشد
مردم چشم مرا خواب نباشد بی تو
تشنه در بادیه چون است به باران مشتاق

مگرش باز بران زلف معنبر گذر است
گرچه دور است بسی مقصد و ره پرخطر است
رهگذر گر همه بر خنجر و بر نیشتر است
زهر گز دست تو باشد به حقیقت شکر است
چون کند خواب که از اشک همه بالش تر است
جان غمدیده بدیدار تو مشتاق تر است

مدعی گو شنواند که ترا دولت دید
عجب خور نیست اگر طالب شب یلداست

باز ما را بسر کوی حریفی گذر است   که دران کوی سر پادشهان خاک در است
هر که با چون تو پریزاده مقابل مبتلی   آدمیزاده نباشد بخدا جانور است
از تو هرگز نتوانیم بشمشیر برید   گر تو شمشیر زنی جان محبان سپر است
گرچه زان سوی جفا بیش ز اندازه برفت   لیک ازین سوی وفا باز از آن بیشتر است
شب هجران تو کی خواب بچشم آید   مژه بی روی تو بر دیده من نیشتر است
زین پس مرگ مپندار ز عشق تو رهیم   عاشقان را ز پس مرگ هزاران خطر است

دولت اندازه نداد که چه شیرین سخنی
این قلم نیست در انگشت تو خود نیشکر است

سحر بشاخ گلی بلبل خوش الحان گفت   که درد خویش بجز پیش یار نتوان گفت
جمال دوست دل و دیده میکند روشن   ز روی تجربه این حرف پیر کنعان گفت
گرم بجور کشی از تو نگذرم آری   برای جان نتوان ترک عشق جانان گفت
جهان که گشت مرا در دیکه همدردی   نیافتم که بر درد خویش بتوان گفت
دلم امید خلاصی ز درد عشق نداشت   ز نایب درد اگر گفت حرف درمان گفت
شوم ز برای دل اندر آن خم زلف   چرا که باد صبا حال او پریشان گفت
بسوخت ناله مرغ چمن دلم دو دست   اگر حکایت دوری و شرح هجران گفت

لب تو قیمت یک بوسه را دو صد جان گفت   اگر بدیده انصاف بینی ارزان گفت
فغان که راه سخن با تو گر بود ما را   حکایتی است که نتوان شنید و نتوان گفت
بپیر عقل بگفتم که ای جهان دیده   بروز مرگ تبرجست شام هجران گفت
سر علاج من خسته چون نداشت طبیب   دلم بترک رضا داد و ترک درمان گفت
فقیه شهر که دایم بفکر طاعت بود   چو کفر زلف ترا دید ترک ایمان گفت
حیات تازه جهان را پدید شد ز صبا   مگر حدیثی از انفاس لعل جانان گفت

هزار شکر که آخر بکام دل دولت
بگفت لعل تو و ترک آب حیوان گفت

در شم دیگر شب اسکندر است   بر لبم جان از لب اسکندر است
کج کلاهان را همه سر یکسره   خاک پای مرکب اسکندر است
سرو قدان را پر از خون دل   از رخ غبغب اسکندر است
اختر خورشید رویان در وبال   از فروزان کوکب اسکندر است
روز کار سیه لالان یکسر سیاه   از دو زلف چون شب اسکندر است
خوبرویان را بشد دل ولی   بو فائی مذهب اسکندر است
گر حیات جاودان خواهی خضر   آب حیوان در لب اسکندر است

مطلب منهم نباشد غیر از این / گر هلاکم مطلب اسکندر است

جز به دولت با تمام مردمان
روز و شب من بی غضب اسکندر است

پیکرم خاک میدان اسکندر است / دلم باز حیران اسکندر است
بود عید و قربان کند هر کسی / مرا جان بقربان اسکندر است
خجل آفتاب و مه و آسمان / ز روی فروزان اسکندر است
برون گو میا آفتاب از افق / که امروز دوران اسکندر است
پریشانی خاطر عاشقان / ز زلف پریشان اسکندر است
دل زار من همچو یوسف اسیر / بچاه زنخدان اسکندر است
همه بخت برگشتگیهای من / ز برگشته مژگان اسکندر است
مرا جامه جان چنین چاک چاک / ز چاک گریبان اسکندر است
گر از پا فتادم ز غم نیست غم / که دستم بدامان اسکندر است

دل دولت از سست عهدی یار
شکسته چو پیمان اسکندر است

مرغ دل دیگر بدام جعفر است / واله قد خرام جعفر است

سا

شاه اقلیم چهارم آفتاب / با همه خوبی غلام جعفر است
شور در شکرلبان روزگار / از لب شیرین کلام جعفر است
عاشقان بیدل و دین را مدام / خود قیامت در قیام جعفر است
خوبرویان مصحف خوبی درید / کآیت خوبی بنام جعفر است
در مذاق تلخکامان جهان / باده عشرت ز جام جعفر است

دولت بیچاره یارب از چه رو
بی نصیب از خوان عام جعفر است

کعبه من کوی محمد تقی است / قبله من روی محمد تقی است
آنکه بصد مرده دهد جان ز می / لعل سخنگوی محمد تقی است
آنکه بزنجیر کشد عقل را / سلسله موی محمد تقی است
آنکه ز چشم بربوده است خواب / نرگس جادوی محمد تقی است
سرو سرافراز چمن پا بگل / از قد دلجوی محمد تقی است
مانع از عرض تمنای خویش / نازکی خوی محمد تقی است

باز دل بوالهوس دولتا
مایل ابروی محمد تقی است

بنوعی از غمت دل دم ایدوست | که از شادی نیاید یادم ایدوست
کنون از سرکشی بس کن خدارا | که در راهت ز پا افتادم ایدوست
برس اکنون بفریادم که دیگر | نمانده طاقت فریادم ایدوست
هنوز از جان هوادار تو باشم | چو خاک ار تن دهی بربادم ایدوست
نیم آن بنده کز بندت شوم دور | اگر صد ره کنی آزادم ایدوست
بوصل تست بنیاد حیاتم | مکن دوری بکن بنیادم ایدوست

تا اکنون عشق تو دارم چو دولت
که با عشقت ز مادر زادم ایدوست

خوشش آنزمان که مرا جای بود بر در دوست | بدست بود مرا گیسوی معنبر دوست
خوشش آنکه بود مرا دایم این هوا در سر | که گر هم برود برندارم از در دوست
عمر زمانه ندانستمی بعالم چیست | که مست بودمی از لعل روح پرور دوست
دو عالم بنظر هیچ در نمی آید | چرا که بود مدام نظر بمنظر دوست
اگرچه از ره یاری نکرد یاوریم | همیشه باد جهان یار و بخت یاور دوست
شوم بوادی هجر ای صبا چو خاک شود | خدا برابر سان کردمی بکشور دوست
سیه چرا نشود روز دولت از هجران | که دور گشته ز خورشید روی انور دوست

ز بس جان بی رخت بر تن گرانست | هزاران منت از مرکم بجان است
مرا با آن دهان سری نهانست | که نی لب محرم آن نی زبان است
چنان دوری کنم از آستانش | که آنجا پای جان اندر میان است
لبت گر زوی بود زنده جهانی | اگر خود جان بود جان جهان است
ز سودای دو زلفت سر بجیبم | اگر سود است آنجا در زیان است
بجز حسرت چه حاصل بلبلش را | در آن گلشن که گلچین باغبان است

چه غم دولت ز مهری کرد دل
اگر با من مه من مهربان است

نوبهار آمد و بوی گل و ریحان برخواست | در چمن ناله مرغان خوش الحان برخواست
نگذارد که رسد بانگ مؤذن با بام | بسکه از هر طرفی ناله مستان برخواست
دوستی بر سر بیمار غمت گر بنشست | دست افسوس بهم برزد و گریان برخواست
در نظر داشت که آب از دم تیغ تو خورد | گر سکندر ز سر چشمه حیوان برخواست

ای خوش آن عاشق دلداده که چون دولت زار
زیر تیغ تو نشست و ز سر جان برخواست

دو ترک چشم ادا از یک اشارت | متاع دین و دل کردند غارت

اگر دادم بهای بوسه‌اش جان — بدو عالم سود کردم زین تجارت

رسیدی قاصد اخرم از آن کو — بپی قتلم مکرر داری بشارت

نشد هرگز دل غمدیده‌ام شاد — بجز فیض از آن شیرین عبارت

سنادم جان بکف بر آستانت — چه سازم تحفه‌ام دارد حقارت

بخاک کشته عشقت بیاید — ز خیل قدسیان راه زیارت

فرو شد دولت از خط حسن رویش
چنان کز سبزه گلشن را نضارت

بگو یک بوسه دلها را تمام است — نداند کس دل زارش کدام است

ز صبح و شام ما جانا چه پرسی — رخ و زلف تو ما را صبح و شام است

تو با اغیار می نوشی و ما را — بجای باده خون دل بجام است

فغان از مرغ دل کان پر شکسته — ز نادانی فتد هر جا که دام است

همین شب دیدم لبی در دو عالم — که پیش دوست دشمن شادکام است

بگو یک سالها افتاده بودم — نگفتی از وفایم گفت چه نام است

خوشا روزی که گویی دوست ما را
عجب خوش لهجه و شیرین کلام است

وای که از چه رود دل من بقرار است — آشفته دو زلف کج تابدار است

گفتی چو جان بلب رسیدت آیمت بسر — اینک بلب رسیده و در انتظار است

شد دل اسیر زلف تو خوش نگاه دار — کان ناتوان خسته غریب دیار است

بی‌یارسم دلبریست که نومید سازیش — آنرا که عمرها [illegible] امیدوار است

تنها نه دل بسوخت ز داغ غمت مرا — هر جا دلیست لاله صفت داغدار است

تیر نگاه ناز ترا از ره وفا — جا داده‌ام به سینه که آن یادگار است

دولت صبور باش مکن اضطراب اگر
در هجر صبر پیشه کنی بار یار است

آن رنگ حنا مدان بدان دست — کاغشته بخون عاشقان دست

از دامن دوست بر نداریم — تا دامن حشر الزمان دست

انکار جفا مکن که باشد — از خون دلم نشان دو دست

تا پا بره جفا نهادی — شستم من ناتوان ز جان دست

بد عهدیت آزموده بودم — دادم بتو باز از امتحان دست

با صید حرم مکن تطاول — [illegible] آن دست

بگرفتمی انتقام دولت — گر داشتمی بر آسمان دست

کنون که گشت چمن رشک بوستان بهشت … نه عاقل است که از دست جام باده بهشت
بهار باده که باز آمد و توبه نتوان زیست … کنون که موسم باغ است و نوبت لب کشت
اگر بود ز برای رضای حق زاهد … نماز خواه حرم خواه دیر خواه کنشت
بقول عارف کامل تو مرده خوان ان را … که رفت و تخم نکوئی در این زمانه نکشت
بمن چه بحث که سرمست و رندم ای زاهد … که ایزد از ازل از آب باده ام بسرشت

کشیده بکیره بر عقل و دین لب خط
کسی که برزخ خوب تو خط رشک نوشت

هیچ دل نیست که او را هوس تیر تو نیست … عاقلی نیست که دیوانه زنجیر تو نیست
بر نیاید اگر امید من از آن زلف دراز … هست کوتاهی بخت من و تقصیر تو نیست
دلبرا می‌کشدم ساعد سیمین خوشت … بهر خون ریختنم حاجت شمشیر تو نیست
مهربان با تو نشد آن مه بمهر ای دل … اثری هیچ در این ناله شبگیر تو نیست

نغمه عشق کسی چون تو نخواهد سنجید
دولت بلبل خوش لهجه بتقریر تو نیست

رشک گلستان جنان کوی تست … غیرت طوبی قد دلجوی تست
مطلع انوار صفا روی تست … مقصد ارباب وفا کوی تست

ای بت لیلی وش مردم فریب … سلسله جنبان جنان موی تست
خسرو سیاره بدین نور و تاب … پرتوی از شعشعه روی تست
دل که ز نشتر کان تو در خون نشست … باز چو من مایل ابروی تست
کی دگر از نافه چین دم زند … دل که اسیر خم گیسوی تست

دولت دل داده ز روز ازل
نبذی گیسوی سمن بوی تست

گل همچو غدار یار من نیست … بلبل بفغان زار من نیست
از عشق رخ چو آفتابش … چون ذره دمی قرار من نیست
مهر ار چه بود لبی دل افروز … چون ماه رخ نگار من نیست
در وصف لبت هر آنچه گفتند … چون گفته آبدار من نیست
در دو غم هجر تو خدا را … شب نیست که غمگسار من نیست
گوئی که صبور باش در هجر … در و اکه باختیار من نیست

جز عشق بتان بدهر دولت
کاری مکن که کار من نیست

ترا من فلکسای ماه مهربان نگذاشت … تو مهربان شدی از کینه آسمان نگذاشت

نشان نام ز دلدادگان چه می پرسی — گزین گروه غم عشق تو نشان نگذاشت

چو شد ز ناز روان سرو نازم از ره ناز — دگر بجسم من ناتوان توان نگذاشت

مثال دولت بیدل اگر نبار که او — ترا بکوی خود از بهر امتحان نگذاشت

خوش آنکه شود شعله‌ی برق حجابت — مستانه ز رخ برفکنی طرف نقابت

خوابم ببر از دیده غمدیده که ما را — آن بخت نباشد که ببینیم بخوابت

آخر بنما از طرفی چشمه آبی — ای دشت محبت که هر گشت سرابت

بس دل ز تو آباد شد ای دیر خرابات — یارب که نماند افق ایام خرابت

مقصود دلی دیر بدیر آئی از آن رو — عمری ز پی رفتن از آنست شتابت

ما بنده فرمان توییم از ره تسلیم — نه از طمع لطف و نه از بیم عقابت

تا چند حساب شب هجران کنم آخر — اندیشه نباشد مگر از روز حسابت

شد چشمه چشم ز غمت خون و ندیدم — چون سبزه دمی بر لب این چشمه آبت

ای مست نگویی که کباب تو بود دل — آخر نگهی کن که همه سوخت کبابت

بگذار که گیرد پی داد از تو غنائی — اندست که پیوسته گرفته است رکابت

در کیش تو آیا چه گناهیست محبت — گر کشتن دولت نبود میل ثوابت

قد رعنای تو نخل رطبست — رطبش جان من آن هر دو لبست

روی تو بس عجب است از خوبی — خال بر روی عجب اندر عجبست

از سر زلف تو روزی داریم — وه چه روزی که سیه تر ز شبست

از جهان دود بر آورد آه ستم — از تب عشق تو آه این چه تبست

لطف کردی بمن از بیم رقیب — این چه لطف است که عین غضبست

گر برآرد شبهی دولت نام — سگ کوی تو ز شورش لقبست

شیر ما از نیستان دیگر است — مرغ ما از آشیان دیگر است

رستم دستان ندارد پای عشق — عشقبازی داستان دیگر است

کی نماید فهم وعظ قول ما — بی زبانان را زبان دیگر است

ای که گویی من ز خود وارسته ام — بی نشانی را نشان دیگر است

در بیابان محبت هر قدم — گمشده صد کاروان دیگر است

هر کمان ابرو نیارد صید ما — زخم این صید از کمان دیگر است

تشنه کامان زلال کوثریم — آب ما از آسمان دیگر است

از حدیث عشق دولت لب ببند — کین معانی را بیان دیگر است

مشربی ای دل چرا این شرب بجوی / خورد این آب از دهان دیگران ست

ساقیا می ده که دیگر گل به گلزار آمده است / بلبل شوریده در وصفش بگفتار آمده است

بی رخت هر که بسبزه لاله و گل رفته ام / لاله در دل داغ و گل در دیده ام خار آمده است

روی خوب است بر بالای بالایت عیان / یا که سرو سهی را سرخ گل بار آمده است

حال دل در حلقه زلف پریشانش مپرس / مومنی در کافرستانی گرفتار آمده است

همچو تو زیبا رخی هرگز نیاید در جهان / گرچه زیبا رخ بسی زینست و بسیار آمده است

ملامت جسته و زاهد سلامت خواسته / در جهان هر کس متاعی را خریدار آمده است

بی خبر زان مانده ام از یار خود کاندر جهان / نیست کس کز کوی او از خود خبردار آمده است

منعم از زاری مکن چون عاشق زار توام / زانکه زاری راه و رسم عاشق زار آمده است

دوستان دایم طرب کی شود اسباب عیش / از پس سالی دو روزی گل بگلزار آمده است

گر دل و جان خواهد از جان و دلش بخشم روان / بهر جانان جان و دل از بهر ایثار آمده است

کی از جوی سرشک من روان گرکس بزید / تا بگردش آسیای چرخ دوار آمده است

بارها رفتار از سر کوی تو دولت ازنجا / زیستن چون پیشوتن ناچار آمده است

برطرف ماه روی تو جعد معنبر است / یا رب بجنبه بگرد سمن سنبل تر است

ماند براستی قد تو سرو را ولی / کی سرو را رخ مه و زلف معنبر است

روشن رخت کند چو عرق ماه را کواکب / شیرین لبت چو خنده زند شکر تر است

زان زلف حلقه حلقه بهر گوشه حلقه‌هاست / هر دم بجلسه دگر آشوب دیگر است

حال دلم که از تو بجالیست مپرس / دانی کهی که آینه است در برابر است

دعوی خون کنند اگر کشتگان تو / مقصود شان از آن تو شمشیر دیگر است

دولت ز خاک درگه شه روی بر مسند / زانرو که آبروی تو از خاک این در است

خاقان شرق و غرب که یک لحظه بندگیش / خوشتر مرا ز سلطنت هفت کشور است

ای خسرو نکوان علامت / سرو قد اهل حسن قامت

با غیر تو کرم صحبت و من / در حسرت نامه و پیامت

یاران همه در خمار حسرت / اغیار تمام مست جامت

بر سدره نسازد آشیانه / مرغی که پرد بگرد بامت

بی جرم کشی مرا و ترسم / گردد عجب بلند نامت

با عاشق لطف و قدرت ایدوست / تا خود بکشد سر که امت

مرغان چمن بوصل گل خوش / مرغ دل بیدلان بدام است
ای چشم زندگی جهان آرا / رحمی که بسوخت تشنه کام است
کشتی بکرشمه خلق و از ناز / شمشیر هنوز در نیام است

بر دولت دل رسیده کشته / گلزار هوس ز شوق داده است

مرا مدام ازین غصه کار فریاد است / که از وصال تو ای شوخ مدعی شاد است
ز ترکتازی چشم تو زد و می ترسم / که خاک هستی عشاق رفته بر باد است
اگر چه چشم تو ز ایام رسم جور آموخت / در این مقدمه شاگرد به ز استاد است
چراغ مهر چه بستیم جلوه کردی / که تا قیامت مرا همان یاد است
یکی بقامت رعنای یار ما نرسد / اگر چه باغ جهان پر ز سرو و شمشاد است
نه آدمست بحقیقت چه جوهری کین حسن / زیاده از ملک و حور و آدمی زاد است

گر از غمت دل دولت خراب گشت چه غم / دلی که گشت خراب از غم تو آباد است

نه وصل حور و روضه رضوانم آرزوست / با سرو خوش گشت گلستانم آرزوست
ساقی بیا باده لشور رنگ هستیم / تا بنده داری رخ جانانم آرزوست

من کیستم که آرزوی وصل او کنم / سگی بطوق خویش دربانم آرزوست
بیرون ازین جهان ز خیابان عنصری / با چرخ یک سر از سر میدانم آرزوست
معدوم باد از غم دردت وجود من / گر باد جور درد تو درمانم آرزوست
ای عمر برترا که بیکم از این جهان / ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست

دولت ز شهر و خانه دلم تنگ گشته است / مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

همه شب کارم از تاب دل تب آه است / جدا کز هجر تو حالم تباه است
برنگ لعل تو سرخ است اشکم / چو شام زلف تو روزم سیاه است
نمانده بیسر مو در دلم تاب / سر زلفت براین دعوی گواه است
ثواب آمد ز تو قتل من زار / اگر چه قتل بی جرمان گناه است
شنیدم راند من صد ره سخن لیک / هنوزم در وجودش اشتباه است
کله کج زن که عجب کج کلاهان / شکسته جمله زان طرف کلاه است
به پیش قد رعنای تو طوبی / چو پیش سرو بن شاخ گیاه است
بود پیوسته دایم سجده آن را / که طاق ابرویت سجده گاه است
چو دولت آگهی از ذوق می یافت / دگر زین پس نه مرد خانقاه است

فتنه می بارد از آن چشم سیاهی که تراست　　می چکد خون ز دم تیغ نگاهی که تراست
شاه حبشی و زنخدان سپاهت بسیار　　لیک دل هیچ ندارند سپاهی که تراست
خون من ریز که در حشر برین چهره خوب　　مو تتمه پرسند گناهی که تراست
در چمن سرو چو قد تو نخیزد هرگز　　آسمان یاد ندارد رخ ماهی که تراست

روزی که دلم شد به سر زلف تو پابست　　گفتم که نخواهد دگر از دام بلا جست
از زخم خدنگت من دلخسته نه دم　　مردم ز غمش اگه زنم بوسه بر آن شست
دل از همه شد طاق و به ابروی تو شد جفت　　جان از همه بگسست و به گیسوی تو پیوست
کی دست توان شست ز همچون تو نگاری　　هرچند نگارین کنی از خون دلم دست
طوبی که بسی در نظر خلق بلند است　　باشد به بر همت عشاق فرو پست
خسته است بسی غمزه خونریز تو دلها　　لیکن نه بدان سان که دل خسته ما خست
در نیست و هست ذمت هست سخنها　　لیکن من از آن نیستم از نیست و گر هست

چون چشم سیه مست تو هشیار نگردد
هر کس که چو دولت شود از لعل لبت مست

کو بخت آن را که مقام آمده است　　در حرم سعی حرام آمده است

بنده

بنده غنچه و هم سرخط من　　آن خط غالیه فام آمده است
بچه از آتش دوزخ نشود　　زاهد اینگونه که خام آمده است
فتنه از پا خرد از سر رفته　　تا که قدت بخرام آمده است
بهتر از ماه تمامت دانند　　هر که در عقل تمام آمده است

رفته بر مدرسه دولت از دیر
حافظ در مجلس جام آمده است

تا لبت مایل جام افتاده است　　کار ما شرب مدام افتاده است
تا دهن بر دهنت بنهادم　　همه کاریم به کام افتاده است
زاهد از ذوق لبت در مسجد　　مست بی باده و جام افتاده است
مردوم در ره عشقت هرچند　　تشنه کام بکام افتاده است
من کجا دولت وصل تو کجا　　دل در اندیشه خام افتاده است
ماه می آید تا بر لب بام　　طشت خورشید ز بام افتاده است

هر که افتاده زپا چون دولت
زان قد و طرز خرام افتاده است

ای دل از ما بمقصد انقدر راه نیست　　لیکن از رسم طریقت سالکی آگاه نیست

پای همت گر بباشد سست در سیر سلوک — در میان مسجد و میخانه چندان راه نیست
رهروان عشق را باشد مغیلان پرنیان — سالک راه فنا را خیمه و خرگاه نیست
دل نخواهد از دو عالم جز رخ دلخواه او — ای دریغا کارها بر موجب دلخواه نیست
از غم عشقت اگر نالد دلم معذور دار — کوه را خود احتمال این غم جانکاه نیست
تا رخ عالم فروزت شد ز چشم ما نهان — روز ما را آفتاب و شام ما را ماه نیست
زاهد نادان چه داند سلوک راه عشق — عاشقی جز شیوهٔ رندان کار آگاه نیست
خرمن عمرم ز هجر عمر کاهت شد بباد — ده که صد خرمن از آنها بر تو برگ کاه نیست
نکتها دل با دهانش در میان دارد ولی — این نداند آنکه از اسرار غیب آگاه نیست
دولتها از در که شاه جهان رو برمتاب — زانکه عز و جاه و دولت جز در این درگاه نیست
داد کر فضلی شه کشور صحرای جلال — گنبد نه آسمان یک قبه خرگاه نیست

آنکه از زاری خلایق را ز دیوان ازل
جز کف دریا نوال او حوالتگاه نیست

ای دل ببین علاج غم روزگار چیست — بیهوده فکر عالم ناپایدار چیست
ای آنکه بسته‌ای به ثبات زمانه دل — غافل مشو که قاعدهٔ روزگار چیست
طول امل مورز چو بخشش نوردش است — مقدار این زمانهٔ بی اعتبار چیست

گر نه زبی وفائی گل یاد میکند — این گریه که میکند ابر بهار چیست
ساقی بیار باده که با آنهمه حلال — امروز غیر جام ز جم یادگار چیست
جز باده شبانه و غیر از می صبوح — حاصل دگر ز گردش لیل و نهار چیست
زاهد اگر ز نفع و ضرر باشدش خبر — منع معاشران ز می خوشگوار چیست
خوشوقت آن حریف که از مستی مدام — هرگز خبر نگشت که رنج خمار چیست
مطلب ز جان که مایهٔ عیش است در بدن — جز آنکه در ره تو کند کس نثار چیست
بگرو وفا بوعده خود کن شکر الله — کاکه شد که در غم انتظار چیست

دولت اگر بهشت بجز عمل دهند
امید ما ز رحمت پروردگار چیست

آنجا که هست روی تو باغ و بهار چیست — آنجا که هست موی تو مشک تتار چیست
بنیاد سحر چون بکند آن چشم دلفریب — لعب سپهر و شعبدهٔ روزگار چیست
شد عمر صرف در سر کار تو [illegible] — آگاه نیستم که مرا با تو کار چیست
آن لب اگر بکشتنم انکار میکند — آن غمزه که کرده بخونم نگار چیست
در روزگار عشق که نور است سربسر — این روزهای تیره و شبهای تار چیست
داد آن نگار وعده دیدار حاجتش — جز آنکه جان دهم بره انتظار چیست

ازسرکشی و ناز تو آغاز یافتم — کانجام کار این دل شیدا و عاقبت چیست
خوش آنکه کشته چون برسش طلبیدم بناز — گوید که این فتاده برین ملک از کجاست

دولت اگر نه در ره عشقت بباد رفت
دنبال محمل تو دوان این غبار چیست

دل از تو باز نگیرم که جان با تو باقیست — قبول اگر نکنی جای امتحان باقیست
اگر کشنده دی و در جام خواهم گشت — ملول میکده یاد دور آسمان باقیست
نباشد ایمنی از برق تا در این گلشن — ز بلبلی خس و خاشاک آشیان باقیست
نسیم در ازل آورد بوی از تو بباغ — هنوز ناله و فریاد بلبلان باقیست
گشاده روی گلم کشتی بوستان روزی — هنوز رنگ خجالت در ارغوان باقیست

دمید از گل دولت گل و مدل او را
چو لاله داغ وفای تو همچنان باقیست

رفته از تن جان و جانانم ببالین آمده است — آه ازین حسرت که آن رفته است چون این آمده است
ز لب پرشور او بسیار از انگوریم سخن — کاین سخن در کام من بسیار شیرین آمده است
ماجرای مردم چشم ز خون دل شنو — سرگذشتی از قضا بسیار رنگین آمده است
صورتی چون روی تو چشمی ندیده در جهان — زین همه صورت که در چشم جهان بین آمده است

روی تو کرد دیده از تاب حیا غرق عرق — باکه شبنم از هوا بر برگ نسرین آمده است
آن دو چشم مست باشد بلکه با تیر و کمان — ترک یغمائی تبارا ج دل و دین آمده است
گر ز لعل تو دهد بیمار چشمت را شفا — به نخواهد شد گرش عیسی ببالین آمده است
دولت آن پیمان شکن گر با اغیار کوشد — چاره نبود که قسمت از ازل این آمده است

لعل جان افزای شیرین کشته خسرو را نصیب
کوه کندن قسمت فرهاد مسکین آمده است

هر که شد از جام لعلت می پرست — تا قیامت جام نگذارد ز دست
در ازل دل بسته زلف تو شد — تا ابد نتواند از این دام جست
دل بزلفت بست عهدی در ازل — زلف تو هم عهد و هم دل را شکست
رفتی و از دل نشینیها هنوز — در دل من همچو جان داری نشست
نیست بی باکی عجب از چشم تو — ترک بی باک است خاصه ترک مست
دست خواهش شوئیم از آب حیات — گر دهد خاک کف پای تو دست
آن میان را موی گفتم هست نیست — آن دهان را هیچ گفتم نیست هست

هر که یکره چشم بر رویت گشود
همچو دولت از دو عالم چشم بست

مارا غم زمانه چنان در میان گرفت
گردی بهیچگونه نیارم کران گرفت

آن کس نه بجز غصه تواند کران گرفت
کان آب روح پرور اتش نشان گرفت

گفتم فغان ز عشق برارم فغان که آه
در سینه ام گره شده و راه فغان گرفت

ناکامی است آخر هر کام و بیشتر
ناکام آنکه کام فزون از جهان گرفت

شوری عجب فتاده بمرغان مگر که باز
آن سرو کلغه از ره گلستان گرفت

گفتم که دل بیازم و جان را بدر برم
جانان بیکنگاه هم این و هم ان گرفت

عاشق کسی بود که ببازار عاشقی
چون من گذشت از سر سود و زیان گرفت

جان داد دولت و لبش بوسه خرید
هرگز کس این متاع چنین با لجان نگرفت

فراخنای جهان بار تنگ بر دل ماست
مگر که شکلی را گذر بمنزل ماست

شکار پیشه سواری که از پی جولان
هزار صید بگیرد چه فکر بسمل ماست

زباغبانیت ای نخل گلشن امید
بغیر خار ندامت بگو چه حاصل ماست

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه
گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

هزار بار کشی گر ز تیغ بر آری
نخواهد از توشه کین سیر دل اگر دل ماست

در سرای کشایند تا کمان نبرد
رقیب کان مه مهر شمع محفل ماست

بدر فشانی دولت سحاب نیسانی
خجل ز طبع گهر بار دست باد دلان

ما نشستگان پسری کرده دلم را تاراج
که بفرق همه خوبان جهان است چو تاج

خواب باید بنظر بی رخ خوب تو مرا
شب هجرت بود از اطلس گل ریز دواج

درد دیوانه عشقت نشود به ز دوا
نکند هیچ طبیبی مرض موت علاج

غرقه بحر قیامت خبر دار ز موج
ساحلی را چه غم ای یار بود از امواج

همتی ده تو الهی ز کرم دولت را
که بجز بر در دلدار نباشد محتاج

روز عید است ای بکشا روی تو دیدن در صباح
سال نو را بر رخ خوب تو کردن افتتاح

دیدن زلف و رخت فرخنده باشد روز و شب
هم صباح ما بتو فرخنده بادا هم رواح

بستگان دام زلفت را رهائی کی بود
ملت ما را از غم عشق تو نامید نجاح

خود زبان بیدلان عشق زاهد دیگر است
کی نمائی فهم کی ار درس قاموس و صحاح

دولتا مینوش از دست نگار سیم تن
خود مباح اند کنون می خاصه از دست ملاح

بیا ساقی که گل خیمه بطرف جو باران زد
صلای سرخوشی مرغ چمن بر میگساران زد

بطرف باغ بر سند که فراش قضا دیگر
برای دفع غم نوروز سلطانی کشید از نو
کی آید باغبان را سر بتاج کی فرها اکنون
خدارا محتسب از ذمت اکنون چه میخواهی
مجو فرجام عشق میمنت انجام از آمد
برخسار جهان آشوب زد بر آب نیرنگی
حیاتی تازه دیگر باره عالم را پدید آمد
جهان مکرمت فضلی شاه فلک مسند
نیاید همچو او کامل عیاری تخت شاهی را

بصحن بوستان جاروب سقای ابر آذار باران زد
سپه بر دشت و در لاله علم بر کوهساران زد
که هر سو نارون طعنه بچتر شهریاران زد
که از چشمک زدن نرگس ره پرهیزکاران زد
که بخت این فال فیروزی بنام بختیاران زد
گران نیرنگ رنگ روی گل ره بر هزاران زد
ز[illegible] باد بهاران زد
که لطفش مرهم راحت بزخم دل فگاران زد
قضا تا سکه دولت بنام تاجداران زد

جهان را گوش شد کر از سماع کوس اسکندر
فلک کوس جهانگیریش تا در روزگاران زد

هر کرا خال و خط و عارض زیبا باشد
گر بصد پرده نهان است که پیدا باشد
چه عجب گر شدم از دیدن رویت مجنون
از پری دیده عجب نیست که شیدا باشد
لب من گر لب خود بگذاری باری
چه شود گر بگذاریش که برپا باشد
چون شد از چشم من آن گوهر یکدانه نهان
سر زد از دیده ام از اشک چو دریا باشد

ترک

ترک من مست برون آمد و بزم شب تا
تا دگر بار نگاهش سر یغما باشد
سوی گلزار چه حاجت که روی آینه خواه
گر ترا میل گلگشت و تماشا باشد

از پس مرگ اگر بر سر دولت گذری
دور نبود اگر از زمره احبا باشد

ساقی ایام بهار است بده جامی چند
کاید ایام چنین از پس ایامی چند
ای شکر خنده چه باشد که بدشنامی چند
کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
گر چنین جور از احباب نشان زده بود
که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
کرد چون پیر مغان حوصله انعام مرا
چه غم از سرزنش عام کالانعامی چند
مرغ دل در شکن زلف تو جان داد آخر
جست هر چند در این بیضه که از دامی چند
چه طلسمی است ره عشق گزین راه دگر
روی وا پس نکند هر که رود گامی چند
ای که بی گنج و سپه سلطنت جم طلبی
بر در پیر مغان آی و بکش جامی چند

شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس
که در آن کوی بسر برده ام ایامی چند

ای سرو نازنین که چه آزاد میرود
ما را غمین گذاشته خود شاد میرود
هر لاله که سر زند از کوه بیستون
خونی بود که از دل فرهاد میرود

مژگان که روز حشر فراهم شود دگر
جای ترحم است به بیچاره عاشقی

خاکی که در هوای تو بر باد می‌رود
کش عمر در هوای تو بر باد می‌رود

دولت نشانه‌ای ز پریشان کس نداد
هر چند از جفای تو بیداد می‌رود

ده که باز این دل دیوانه گرفتار افتاد
وقت یار است خدا را که مرا کار افتاد

جانم از تن برمید و به رخش جای گرفت
غنچه بی نفس جانب گل زار افتاد

من بماندم ز سر هر دو جهان بگذشتم
که سر و کار با آن شوخ ستمکار افتاد

گردش هفت فلک نیست بجز گرد دلم
کو در این دایره چون نقطه پرکار افتاد

بردای خواجه که سودای تو خنده بمن
سنگ بردار که دیوانه بیازار افتاد

دولتی چاره بجز صبر و تحمل نبود
بیدلی را که دلارام دل آزار افتاد

تا که صبح ازل از مشرق هستی دم زد
ابر فیضت ز وفا بر گل ما شبنم زد

آفتاب رخ خوب تو یک جلوه حسن
آتش عشق بذرات همه عالم زد

کافر زلف تو بود آنکه ره دین و ایمان برد
دانه خال تو بود آنکه ره آدم زد

لب شیرین تو آنجا که کند جان بخشی
عیسی از معجزه پیشش نتواند دم زد

همه کس مرتبه فقر شناسی نشناخت
بخشش این سر و عمامه بجام پسر ادهم زد

باده خور باده که ایمن شوان دولت بود
ز انسانی که زرگین سنگ بجام جم زد

دوش هنگام سحر بود که خوابم بربود
وه چه خوابی که همه عین بیداری بود

اندر آن واقعه دیدم که معلمش ذاتی
اندر آن کنگره ایوان سموات فرود

همه جا با سر بالین من زار آمد
پس بصد ناز بدل کرد نگاهی معهود

از سر لطف فرا گوش من آورد سری
لب چون قفل در خزانه اسرار گشود

گفت ای کرده فراموش همه عهد قدیم
از ره افتاده غفلت زده خواب آلود

چند گردی به بیابان ضلالت حیران
چند دوری ز ره مقصد و روی مقصود

قفس تن بشکن بال و پر جان بگشا
تا رسانی بگلستان جنان خود را زود

پس بهمراهی آن قاید توفیق ازل
طی نمودیم بسی مرحله غیب و شهود

از حجابات و مقامات همه بگذشتم
تا رسیدیم بجایی که عدم بود و وجود

غرفه مرتفعی در نظر آمد ناگاه
بام و دیوار و درش جمله تجلی اندود

در گشودند و پس از اهلا و سهلا گفتند
خوش بوقت آمدی اکنون که زند بر انزود

طرفه بزمی و عجب محفلی اندر نظر
حیرتم هر نفسی بر سر حیرت افزود

همه اوضاع غریب همه اشکال بدیع / باده بی ساغر و گل بی چمن و آتش بی دود
همه در گفتن با کاسه و یا حی مشغول / چو کمانچه بقیام و چو صراحی بسجود
بسکی قبله رخ اهل خرابات بگیر / چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود

قصه کوتاه که هر چیز که در دولت دیدیم / باده و ساغر و ساقی همه آن بود که بود

مطرب امشب خوش نوایی میزند / خوش نوای جان فزایی میزند
زان نوای جان فزا عشق آشنا / حرفهای آشنایی میزند
آشنایان را ز حرف آشنا / سوی وصل خود صلایی میزند
در قفای او نه من خود میروم / هر زمان شکوه قهقهایی میزند
چشم کافرکیش او از هر نگاه / راه دین پارسایی میزند
دل بمیل ابروت هر دم مرا / بر دم تیغ بلایی میزند
میکند در زیر تیغت صید رقص / تا نکویی دست و پایی میزند
آه کافر قد با جفا کارش کار / هر که او دم از وفایی میزند
دولت از آهم چنین خیزد ز دل / سر برون از چنبر جایی میزند
مطرب امشب می برد دل گوییا / در مریخ نوایی میزند

قهرمان مستعمل نه کش رخود / دم ز شاهی هر گدایی میزند

هر که دستی برد دامش همچنان / بر دو عالم پشت پایی میزند

آن مه بر ما کجا نشیند / کی شاه بر گدا نشیند
بنشسته برم ز جای برخواست / نگذاشت دلم بجا نشیند
بالای تو هر که دید با بید / آماده صد بلا نشیند
بسر کرده که از ره تو آید / ای کاش بچشم ما نشیند
از سوز دلم بر استخوانم / می سوزد اگر هما نشیند
هرجا خیزد هزار بیدل / افتند از پای تا نشیند
در راه تو گر بسر توان رفت / حیف است که کس ز پا نشیند

تا بر تن دولت است جانی / کی جز بره وفا نشیند

دو زلف روزگارم تار کردند / عجب رنگی مرا در کار کردند
ترا بردند بر گلزار و گل را / بچشم عندلیبان خار کردند
مرا نیجو شنید از پا در آرند / ترا تعلیم این رفتار کردند

بعهد زلف تو تسبیحها را / بدل با رشته زنار کردند
بناقه هودج لیلی نهادند / دل مجنون بزیر بار کردند
فرو ماند مسیحا از علاجش / دو چشمت هر کرا بیمار کردند
ز دولت بستر عشق ای دل بیاموز / که او را واقف اسرار کردند

بنیاد دلم شد از دمت شاد / طوبی لک مرحبا بک ای باد
بخ بخ و بارک الله / کز بند غمم نمودی آزاد
ای باد صبا بگو بجانان / کای شیوه تو همیشه بیداد
بی یاد تو نیستم زمانی / هرچند ز من نمیکنی یاد
بیچاره دلم بچین زلفت / چون صید زبون بدام صیاد
امروز توی بکشور حسن / شیرین دهنت نعل فرهاد
دلشادم ازین که از وصالت / هرگز دل بیکسی نشد شاد
از نسل بشر نشایدش خواند / آنکس که بخوبیت پری زاد
احوال دل مرا چه پرسی / کز جور بتان شکست بنیاد
هرگز نشد آن سرا چه معمور / هرگز نشد آن خرابه آباد

رحمی کن و بگیر دست دوست / کافتاده ره تو ز پای افتاد

ترا مست از می گلفام کردند / مرا زهر بلا در جام کردند
سیه کردند رنگ روز محشر / پس آنگه شام هجرش نام کردند
ترا صافی کش عشرت نمودند / مرا دردی دردآشام کردند
ترا لب ریز کردند از شکر لب / مرا زهر بلا در کام کردند
دریغا زانکه دل کردند از سنگ / هر آن بت را که سیم اندام کردند
خلاصی کی بود مرغ دلی را / که از زلف بتانش دام کردند
مرا آن چشم مست و زلف دلبست / چنین بی خواب و بی آرام کردند

شامی که صبح عید بگردش نمیرسد / شادی روزگار بدردش نمیرسد
دردا که کرد این دل پر درد اختیار / بیدرد دلبری که بدردش نمیرسد
در راه عشق تو که جنون پست کرد او / مجنون بگرد باد بگردش نمیرسد
چشمت اگرچه سرمه کردی کشیده است / چشم غزال‌ها بنبردش نمیرسد
هندوی خال تو چو کمند باز چنگ ساز / ترک فلک برزم و نبردش نمیرسد

راهی که سالکان ره عشق می‌روند / گردون بگرد راه نوردش نمی‌رسد

عاشق چو شمع زندگیش را فروغ نیست / تا اشک سرخ بر رخ زردش نمی‌رسد

دور از گل جمال رخ شعله کام در پرورست / جز رنج و غصه قسمت مردش نمی‌رسد

دولت ز عشق تازه گلی در بهار عمر / رنگ خزان بچهره زردش نمی‌رسد

لاله چو پیاله بگرفت بلبل سخن سرا شد / شد دور باده ساقی مطرب بدم نوا شد

آمد بهار و خیزد در بر جوانان دو نوز / دلها پر از هوس گشت سرها پر از هوا شد

از بسکه شیخ و زاهد رهن شراب کردند / میخانه‌ها سراسر پر خرقه و ردا شد

انجیل در دو گوشان خواند از بخت بیمان / مژده که محتسب هم پرهیز ما نشاشد

ساقی دگر روان کن جامی که موج زد از / مرغ دل حریفان از دام غم رها شد

مخمور باطراف بستان گر کار عشق مستان / باد صبا ز غنچه دیگر گره گشا شد

از آستانه عشق دولت متاب هرگز / گر زین سرای دولت هر خانه‌اش روا شد

چنان رسم وفا در عهد شاهان مهر بان گم شد / که آیین محبت از میان دوستان گم شد

چو قامت راست کردی شد قیامت در زمین پیدا / چو برقع برفکندی آفتاب از آسمان گم شد

دم

دلم را بود با لبهای او عرض تمنایی / ز حرفی شد چنان بیخود که مطلب از میان گم شد

فغان کز جور صیاد آن زمان بنمود آزادم / که بال و پر مرا بشکست و راه آشیان گم شد

الا ای خضر فرخ پی خدا را رحمتی فرما / که ما را بارگی شد لنگ و از محمل نشان گم شد

بنازم حسن عالم سوز آن معشوق لیلی را / که عشقش در جهان زد آتش و خود از میان گم شد

بصحرای محبت ره بجایی کی بری ای دوست / که در این دشت بی‌پایان هزاران کاروان گم شد

خرم آنان که ز عالم همه یاری گیرند / از جهان گوشه ز خلق کناری گیرند

دست از نقش و نگار دو جهان بر دارند / وز همه دست نگاری بنگاری گیرند

از گزند فلک آنانکه پناهی خواهند / همه میخانه بیایند که حصاری گیرند

گیرد آرام ز جنبش فلک آسمان آنا / بی‌قراران تو مشکل که قراری گیرند

باید آن قوم که سرمایه عشرت طلبند / از سر زلف تو سررشته کاری گیرند

مکن ای مرغ دل از طره او بیهده رم / که بهر دام چو سیمرغ شکاری گیرند

رهرو مرحله عشق که مست ازلی / آنکه هر ذره او از سر خاری گیرند

لایق مجلس شهزاده غزل گو دولت / اگر اشعار تو خواهی بشماری گیرند

زینت تخت محمد تقی آن کز ره قدر / کهکشان ز ارادتش رهگذاری گیرند

اندران عرصه که از خشم جلادت تازد
آسمان را چو زمین مشت غباری گیرد

ناله مرغ سحر باز دلم از جا برد
وه چه میگفت ندانم که قرار از ما برد

گرچه در پرده نهانست رخ انور لیکن
لیک دل از کف صد خیل نظربازان برد

مشکل ای دل بری از غم او جان بسلامت
رخت بیرون نتوانست ازین دریا برد

خوابم از دیده از آن نرگس مکحول ربود
هوشم آن لعل روان بخش فرح افزا برد

کی توان یاد بر لعل تو از کوثر کرد
کی توان نام بر قد تو از طوبی برد

دولت ار سدره و طوبی بکند یاد دگر
رخت بر سایه آن سرو سهی بالا برد

ترسم که راه تو گل ازین چشم تر شود
سوی تو بسته راهم ازین رهگذر شود

از دانه سرشک مکش نرم ساز دل
ای آنکه از تو قطره باران گهر شود

در پای سرو آب شود باغبان ز شرم
گر در چمن نهال قدت جلوه گر شود

روز قیامت آید و شب هم شود ولی
مشکل که صبح ز شام فراقت سحر شود

طبع فلک کند ز جفا سوی مهر میل
میل جفا ز طبع تو مشکل بدر شود

طاعات چند از مسجد کنم عرض هم
بخت ار بکوی میکده ام راهبر شود

دولت که از خدنگ نگاه تو کشته شد
زنده اگر شود ز خدنگ دگر شود

ز دور دهر حدیثی کسی بیان نکند
که بی تو دیده من جوی خون روان نکند

علاج من که ز چشم تو ناتوان شده‌ام
بجز نگاهی از آن چشم ناتوان نکند

براه عشق تو دل با جرس ندارد فرق
جز این قدر که بمنزل جرس فغان نکند

بشرح درد دل من که هست بر تو عیان
کند خموشی کاری که صد زبان نکند

فغان که با همه عالم وفا نمود و بمن
ز کینه تیغ جفایی هم امتحان نکند

بود ز چشم تو پیدا که خون من که بریخت
اگر بعشوه شیرین لبت نهان نکند

چنان ز سیل غمت شد خراب ملک دلم
که بوم هم بسر بوم آشیان نکند

بدام عشق تو مرغ دلی که گشت اسیر
عجب نباشد اگر یاد گلستان نکند

بخنجر مژه چشم تو با دلم آن کرد
که تیغ شاه بخون ریز دشمنان نکند

یگانه فتحعلی شه که با جلالت او
جهان حکایت جمشید و اردوان نکند

نطاق کاهکشان بگسلد ز پیکر گر
اگر متابعت امرش آسمان نکند

بکار عمده رزق جهان برون آید
زمانه تا کف کافیش را ضمان نکند

ضرورتیست ز کوکب جدائی دولت
باختیار کسی ورنه ترک جان نکند

هر کس که بروی تو نظر داشته باشد / پیوسته چو من دیده تر داشته باشد
ظالم زجفای تو دارم بدعا دست / کان ناله مبادا که اثر داشته باشد
چشمش دل و دین جمله بیکبار ز من برد / تا باز چه آیا بنظر داشته باشد
چون کحل وفا را بود از خون جگر آب / میدان که بجز غم چه ثمر داشته باشد
عمریست که بو برده بسودای تو از سر / مسکین دلم آیا چه خبر داشته باشد
از نعمت فردوس تمتع نبرد دل / در عشق تو تا خون جگر داشته باشد

سودای سر زلف تو دارد دل دولت
تا خود سر زلف تو چه سر داشته باشد

گر چنین از دست هجران دل ستم خواهد کشید / رخت هستی زود در ملک عدم خواهد کشید
بر حذر باشید ای مرغان قدسی آشیان / کاتش از دل شعله آهم علم خواهد کشید
جان نثاران سر کوی وفا را مژده باد / کان خم ابرو چو تیغ بر صید حرم خواهد کشید
بر دلم گر تو کشیده بارها صد کوه غم / گر نهی صد بار دیگر بار هم خواهد کشید
از سفال میکده رندی که نوشد درد می / کی دگر آب خضر از جام جم خواهد کشید
گر چنین سر بر کشد گرد مه روی تو خط / خط بخون ماه رویان یکقلم خواهد کشید
گر براه عشق دولت را هزاران سر بود / سر بسر بهر نثارت در قدم خواهد کشید

تیغ بزن سر ببر تیغ گر تو نشد بد برید / هر چه ز جانان رسد بایدش از جان خرید
زهر لبی حاکم است لیک نه از دست تو / چون تو لبا غو کنی نیک نوالش چشید
عاشق مشتاق را از تو چه نوش و چه نیش / طالب دیدار را از تو چه قرب و بعید
هر که ترا طالب است رنج برد لاجرم / طالب سیمرغ را قاف بباید برید
تشنی از رنج بهل ای لب را هرو / ورنه بهوای تکی جامه بخواهم درید
انکه مرا میکشد مغز ز روی چنین / منع لی شایدش زانکه رخت را ندید

جان تو تسلیم کرد دولت دل باخته
بار کش از رنج رست بار بمنزل رسید

دل خود را بزلف یار بستم تا چه پیش آید / ز قید عقل و دین یکبار رستم تا چه پیش آید
بسودای سر زلف اگر سود و زیان آید / گسستم سبحه و زنار بستم تا چه پیش آید
امیدی که روزی آیی و برداری از خاکم / براه عشق تو چون خاک پستم تا چه پیش آید
ز هشیاری غمی پیش آمدم هر روز در عشقش / کنون ز آن نرگس مستانه مستم تا چه پیش آید
نصیحت گو مدم و اعظ که دولت حشر در پیش است / من اکنون با می و مطرب نشستم تا چه پیش آید

دولت از کوی تو از جور رقیبان نرود / بلبل از شور رخش خار ز بستان نرود

نقش هستیم گر از لوح بقا پاک شود — نقش روی توام از دیده گریان نرود
ماه زیباست ولی چون تو سخنگو نبود — سرو رعناست ولی چون تو خرامان نرود
کوی میدان محبت سر ارباب وفاست — هر که سر در طلبد کوی به میدان نرود
چه عجب گر بودم چاک گریبان از غم — عجب این است که این چاک به دامان نرود
گر کشی تیغ ز کویت نتوان پای کشید — هان که مست بکس از در دکان نرود

آه دولت به دل سخت اثر کرد نخست
عجبی نیست که خود بی سر سندان نرود

ایشان که چنین جلوه‌کنان می‌آیند — از خیل فرشته‌اند و یا آدمیانند
با عارض چون ماه فروزنده سخنگو — وین طرفه که با قامت چون سرو روانند
در روضه فردوس چنین حور نباشد — هیهات که این طایفه از آدمیانند
سر تا بقدم چون پری از غیب جدا — افسوس که پر مست و وفا سخت کمانند
گر عهد شکستند محبان نشکستیم — ما باز بر آنیم که ایشان نه بر آنند

دولت نتواند که ز تو دیده بپوشد
بر دیده‌اش از جای مژه تیر نشانند

گر مثل تو بودی به جهان دور نباشد — در روضه فردوس چو تو حور نباشد

سرو چمن نشد چنین جلوه طرازد — محل جمیل جلوه بدین نور نباشد
شیرین نتواند که بر پرویز نشیند — عشق آید و ش از کوشش شاپور نباشد
هرچند سزاوار نظارت نبود جان — دیدار از این بیش چو مقدور نباشد
زاهد مده‌ام توبه که در مذهب عشاق — خود توبه گناهیست که مغفور نباشد
از دست نشاید که بخواهم لب شیرین — هر تلخ که شیرین نکند شور نباشد
خود عهد به دست همه روز بیچار — آنجا که تو باشی بد و دستور نباشد
خالی ز خیالش نتوان یافت دل خاص — میسور مکن ترک چو معسور نباشد
هر سعی که طالب نکند از سالک کوبست — جز در طلب وصل تو مشکور نباشد
هر دل که بماند و غم عشق تو خو کرد — از شادی عالم همه مسرور نباشد
خواهد بر آن کس که برد عهد وفا را — تا جان بتنش باشد و معذور نباشد

دولت نبود گنج در آنجا که نه رنج است
آری عسلی نیست چو زنبور نباشد

بتان یارب کدامین دین پسندند — گهی پیوند مهر و گه کین پسندند
بگو تلخ از لب شیرین که عشاق — سخن تلخ از لب شیرین پسندند
نه زاهد قصه حبل المتین گوی — اسیران حلقه مشکین پسندند

گروهی شادمانی را طلبکار / گروهی خاطر غمگین پسندند
اگر زاهد پسندد آن پری را / عجب دارم که حور العین پسندند
طبیبا رو که بیمار محبت را / اجل را بر شفا البین پسندند
بود جائی که بوی چین زلفت / خطا باشد که مشک چین پسندند

کسان کان زلف و رخ دیدند دوست
دگر کی سنبل و نسرین پسندند

گر ترا گاهی سر دلجوئی عشاق بود / کی مرا دل همچنین از صبر و طاقت طاق بود
ماه نو گر جفت بودی اندرین فیروزه طاق / کی بخوبی همچو جفت ابروانت طاق بود
آفتاب عالم آرا پرتوی از روی تست / نکته گفتم که روشن بر همه آفاق بود
گر نه وصف حسن تو بر دفتر گل بود ثبت / بلبلان را کی سر و پروای این اوراق بود
شوق یوسف گرچه بود از حد برون یعقوب را / من نپندارم که بیش از ما بتو مشتاق بود
لایق مهر و وفا ما خود نبودیم ارنه دوست / مجمع خوبی و لطف و دفتر اخلاق بود
در جهان خضری که جم را دست از آن بهره نداد / جام زرین از کف ساقی سیمین ساق بود

دولت باقی است ما را بی بهانه عهدم تا ابد
زانکه ما را از ازل ساقی این میثاق بود

بما روی نکو تا فرحی روی نماید / یک بند قبا تا گره از دل بگشاید
خار خار گل صحبت رود آنکه ز دل من / که دمد خار رخا کم ز گلم گل بدر آید
مهر من با به روی تو رسیده است بجای / کز خجالت نشود کم ز رخ آفتاب نفزاید
سحر چشم تو چنان بست دلم در خم زلفت / که بجز معجز لبهای تو آنکس نگشاید
از غم عهد تو با غیر نفسی زنده بمیرم / گرچه دانم که ترا عهد کسی بر نپاید
دلربایی بتان جمله بعهد تو سرآید / که تو بگذاشته دل که دگر کس برباید
سر فراز آنکه بپای سگ تو سر بگذارد / رو بغیر آنکه بخاک در تو چهره بساید
حد ما نیست که گوییم وفا کن نه جفا کن / کار ما شکر بود بر تو زما حکم نشاید
چه عجب در قفس ار عمر سر آید بخموشی / بلبلی را که همه عمر بگلشن بسر آید
ای خوش آنروز که آیی تو و آزاد ز تو / شب هجران بود آسان که دگر بار نیاید

خواست دولت که بگوید سخن از روز جدائی
چه بگوید که عذار رخ جانان بنماید

چه با رخانه بر آید از من چنانه برآید / ز جلوه های خوشش شور از زمانه برآید
اگر ز دانه خالت خبر برند برضوان / ز باغ خلد چو آدم بشوق دانه برآید
نهان چگونه کنم عشق خود ز خلق همین سان / که هر دم از جگرم آه عاشقانه برآید

شبان تیره بنالم چنان ز درد فراقت / که مرغ بخود و مه هوش از آشیانه برآید

بهجر عشق تو شد دست دولت از دل و از جان / کسی چگونه ز دریای بیکرانه برآید

از برم بگذشت و سوی من نگاهی هم نکرد / آه کز بیمش دل پر درد آهی هم نکرد
چشم خون ریزش بتیغ غمزه عالم را گرفت / رحم بر چون من اسیری بی‌گناهی هم نکرد
انچه ترک چشم مست او بتنهائی بکند / در شکست قلب در جنگی سپاهی هم نکرد
دیده‌ام تا قد رعنای ترا در دیده‌ام / نخل طوبی جلوه شاخ گیاهی هم نکرد
چشم آنم بود کانداز دهن عمدا نگاه / طالع بد بین که هرگز اشتباهی هم نکرد

کف دولت بر تو پیوسته نخواهم نمود / ای دریغا کاین عنایت گاه گاهی هم نکرد

تهی از فیض عشقت دل نباشد / اگر باشد ولی قابل نباشد
بعالم هرکه با آرزو لیست / بجز کوی توش منزل نباشد
بکوی تو چه سرو ازاده ثبت / گر آب دیده پا در گل نباشد
بجز غیر عذر دست رنجی / بر حرفی بر آن قاتل نباشد
چه خوبان جلوه آغازند دوست / چه سازد دل اگر مایل نباشد

سر زلفش بدستم تار باشد / ز تن سر رشته جانم جدا شد
چه تاراج خزان بود اندرین باغ / که گل بی‌بار و برگ و بلبل بی‌نوا شد
الهی سوی مقصد رهنما به / بعشقش هرکه ما را آشنا شد
بحمد الله که تیرش بر دل آمد / ز کار بسته ام این عقده وا شد
وفاکیش شد نصیب بیوفایان / نجابش قسمت اهل وفا شد
ببین تا آشنا بیگانه کردید / که با بیگانگان هم آشنا شد

مهم با هرکسی دولت وفا کرد / چو آمد نوبت ما بیوفا شد

بنی کافر بلای دین ما شد / مسلمانان مسلمانی کجا شد
نمی از غم گریزراه سلامت / هزار افتار آن بالا بلا شد
کسی در صیدگاه عشق نشنید / که هرگز مرغی از دامش رها شد
لب شیرین گشودی در شکرخند / نبات و قند بی قدر و بها شد
همه شوخی و رندی کرده با غیر / چو آمد نوبت ما پارسا شد

دل یار شاد و دلم شد پریشان / چو کبوتر پریشان از صبا شد

برمگذار تو جان را نثار خواهم کرد
چه عشوه‌ها که ازین رهگذار خواهم کرد

شراب وصل تو در جام عیش خواهم ریخت
ز غصه خون به دل روزگار خواهم کرد

چو گل ز شوق رخت سینه چاک خواهم زد
چو لاله داغ غمت آشکار خواهم کرد

نظاره گل روی تو کرده‌ام هوسم
نه فکر باغ و نه یاد بهار خواهم کرد

اگر برای دلم غمگسار خواهد جست
غمت ز هر دو جهان اختیار خواهم کرد

خدا نکرده اگر کار با فراق افتد
بغیر ازینکه بمیرم چه کار خواهم کرد

ز زلف او که به کف ناری او فتد دولت
قرار بخش دل بیقرار خواهم کرد

بیا ساقی کرم کن ساغری چند
ببر غم از دل غم پروری چند

مراد دل چه می‌جویی ز افلاک
چه می‌آید ز بی پا و سری چند

هوای خاک پای باد پایت
نجنبد از سری چند افسری چند

نویسم گر حدیث اشتیاقت
نگنجد نشئه در دفتری چند

به هر سو بگذری چشم من از اشک
به هر گام افشاند گوهری چند

به پهلوی تو چون غیری ببینم
به پهلوی من آید خنجری چند

مجو دولت ترحم زان خط و خال
مسلمانی مخواه از کافری چند

دلی دارم به دست دلبری چند
مسلمانی اسیر کافری چند

بود در زلف تو دلهای عشاق
بدام مرغ بی بال و پری چند

حذر کن ای دل از چشم کمان ترک
به تنهائی شکسته لشکری چند

نباشد آن لب و دندان که با هم
نهان در درج لعلی گوهری چند

شب هجران نهم چون دیده بر هم
زند مژگان به چشم نشتری چند

بگو تا عاشقان دانی که باشند
غریبی بیکسی بی یاوری چند

برو بی چشم مکتوبم و بستیم
نظر از منظر خوش منظری چند

به هر جا بگذری از سر فرازان
شود پامال در راهت سری چند

ز میخانه گشایش یافت دولت
اگرچه حلقه‌ها زد بر دری چند

بعالم کام حاصل آن کس از بخت جوان دارد
که دایم روی حاجت بر در پیر مغان دارد

ندانم از چه رو با اهل دل کین آسمان دارد
که دایم خون دل از دیده عاشق روان دارد

بگو بر بام هفتم آسمان زن پنج نوبت را
بر آن عاشق که یاری ماهروی و مهربان دارد

بهارستان من سبز ز دل گلخن کرده‌ام ماوا
خوشا مرغی که بر صحن گلستان آشیان دارد

روم از آستان تو سوی فردوس من حاشا
مخیم آستان تو کجا میل جنان دارد

بجو نریزی مشتاقان گواهی میدهد چشمت — اگرچه لعل جانبخش تو میخواهد نهان دارد
نشاید راز اشکباری منع چون من بیدلی کردن — که دولت آبرو یابد ازین اشک عیان دارد

پادشاها چشم بد از روی خوبت دور باد — ملک از معمار عدلت تا ابد معمور باد
پر صدا از نوبت ملک تواند رنج گاه — گنبد افلاک تا هنگام نفخ صور باد
انکه بر درگاه سایدش سرافرازان جبین — بر جبین خط غلامی تو اش مسطور باد
انکه نبود در طریق خدمت چون تیر راست — سینه اش از تیر غم چون خانهٔ زنبور باد
هر که روز و شب نزد دم در دعایت همچو صبح — روز او تا صبح محشر چون شب دیجور باد
انچه محکوم قضا نبود بود محکوم تو — وانچه مقدور قدر نبود ترا مقدور باد
ان سیه بخت ازل کز خدمت دوری کند — تا ابد از شاهد مقصود خود مهجور باد
دشمنت چون زلف خوبان درهم و آشفته حال — کشورت چون ملک تسلیم و رضا معمور باد
در میان جیش خدمت که از مور بیش — از خسارت گر سلیمانست کم از مور باد
تا که بزم هفت چرخ از هفت اختر روشن است — هفت اقلیم از فروغ طلعت پر نور باد
انکه از قانون امرت خارج آهنگی کند — دایم از مضراب غم در ناله چون طنبور باد
چشم دولت روشن است از سرمه خاک درت — دیده آنکس که نتواند به پسند کور باد

چو زلم

چو ترکم چین زلف شکین لف داکرد — جهانی را پر از مشک ختا کرد
نکرد این ظلم هرگز غیر با غیر — که آن نا آشنا با آشنا کرد
چو آن خال سیاه و لعل بت — بکنج لعل میگون نو جا کرد
ز حسرت جان بلب دارم که زنگی — چسان جا بر لب آب بقا کرد
فراق دوستان آن کرد با من — که با برگ خزان باد صبا کرد
بپای مید ادگر هر کس که دل داد — بان پیمان شکن هرگز وفا کرد
بس را غوطه خون جگر ساخت — بپاداش وفا با او جفا کرد
بجان و دل غلام ان طبیبم — که درد عشق را داند دوا کرد

ز عمر خویش هرگز بر نیابد — ز جانان هر که دولت را جدا کرد

ساقی بیار باده که عید صیام شد — روز نشاط و دور می لعل فام شد
اسباب زهد و تقوی و طاعت بباد ده — کایام عیش و شادی و شرب مدام شد
منشین دمی که گردش ساغر مدام به — اکنون که دور گنبد مینا بکام شد
طول زمان روزه ام از پا فکنده بود — حبل المتین زلف توام اعتصام شد
میخانه را بتازه دگر باز گشت در — لطف و عطای پیر مغان باز عام شد

مکن چو نیست دفع غم دهر جز بمی — خرم کسی که دیر مغانش مقام شد
هرگز نمی رود اگر میخانه همچو من — زنده ببوی جرعه کاس الکرام شد
مفتی و شیخ را همه اسباب زرق و شید — چون عمر دشمنان شهنشه تمام شد
دارای دهر فتحعلی شه که نام او — روز ازل خدیو سکندر غلام شد
عالم ز عدل او همه دار القرار گشت — گیتی ز داد او همه دار السلام شد
تا باز گشت بازوی عدلش بروزگار — هم باز می عقاب شکاری حمام شد

ای خسروی که هر که خلاف تو راه جست
خونش حلال آمد و عمرش حرام شد

رخش فلک که عادت او بود سرکشی — اکنون بتازیانه حکم تو رام شد

دولت ز بس ز طبع شکر بار شهریار
در روزگار طوطی شیرین کلام شد

دوش در میکده غم من و ناکامی چند — می کشیدیم بیاد لب تو جامی چند
تا نکند یکدم آسوده ز آلامی چند — ساقیا زان می گلرنگ بده جامی چند
شرط یاری نبود گر نشمت شامی چند — خون دل از عوض باده می آشامی چند
هم تپانیدت گریبان کفن چاک زنم — بجز ای می زنی نعشم اگر گامی چند

توی آن گلبن نوخیز که بر دل شکند — خار عشق گل روی تو گل اندامی چند
این چه رسم است که داری دل خاصان ناشاد — خاصیت چیست کنی شاد دل عامی چند
با رقیبان بتماشای گلستان مخرام — نیکنامی تو و این طایفه بدنامی چند
غم او دین سوخت دلم باده گلرنگ کجاست — تا رهاند دهدم از غم خامی چند

گر ترا هست نصیبه دل و دولت مجلی
بر بنا گوش چو ارنجه دامی چند

خوش آنکه موسم گل همدم پیاله شود — چو شاخ گل با چمن همنشین لاله شود
گهی چو نرگس مخمور جام می گیرد — گهی چو بلبل بیدل قرین ناله شود
کسی که عمر ز صرف می دو ساله نمود — هنوز طفل بود گر هزار ساله شود
غمی که در شب هجر تو دیده ام جانا — اگر بشرح درارم دو صد رساله شود
ز دست محنت دوران کسی شود آزاد — که پای بند تنی عنبرین کلاله شود
بوعظ واعظ بیهوده کو چه گوش نهیم — چو حل مشکل رندان ز خم از پیاله شود
رندانه چه گشاید مرا که مشکل عشق — ز مشکلی است که حل وی از رساله شود
همیشه دولت وصل تو میرسد ما را — اگر وصال میسر بآه و ناله شود
ز آفتاب رخت گر نقاب برداری — ز رشک ماه نهان در حجاب هاله شود

رهم ز صحبت دونان مدرسه دو است
اگر بکوی مغان فرستیم حواله شود

بهار آمد و عشاق توبه بشکستند ... دگر بساغر و میخانه عهد نو بستند
سزد که محتسب از بوی باده مست شود ... ز بسکه بر سر او جام باده بشکستند
زمن بگو بجز نیان زیردست آزار ... که عاملان مکافات پس زبردستند
اگرچه سرو و صنوبر سر آمد چمن اند ... ولیک در بر قد بلند تو پستند
زاهل مدرسه بسیار هوشیارترند ... مدام اهل خرابات گرچه سرمستند
فغان که نیست شدیم از غم و نپرسیدی ... که خستگان غمت نیستند یا هستند

کسانکه از دو جهان دولت احسان یابند
که دل در آن خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان کامیاب رسید ... نوید لطف و بشارت ز پنج شاب رسید
ز بسکه جوش زد از هر طرف سپاه طرب ... بنای غصه و بنیاد غم بآب رسید
بشوکت جم و آیین کیقباد آمد ... بکر رستم و فر افراسیاب رسید
بگو بخصم منافق خصال کافر کیش ... که خاک بر سر خود کن که بوتراب رسید
بحمد دوران زمان صاحب الزمان آمد ... بمهر در آن جهان مالک الرقاب رسید

بگانه فضل شاه کز ره رحمت ... بگوش ما ز نوید خسرو ظفر رکاب رسید
بهر زمین که برافراخت خرگه اقبال ... طناب خیمه بکاخ و منج آفتاب رسید
ز برق تیغ جهان سوز او رسد بفلک ... همان اثر که بکتان ز ماهتاب رسید

شود چو باغ جنان روضه دل دولت
کنون که گلشن آمال را سحاب رسید

میل دل بازم بجائی میکشد ... جانب بالا بلائی میکشد
ما و میخانه که انجا ز خمار ... سر ز سلطانی گدائی میکشد
شوق شیخ میکشد در خانقاه را ... بسملی چون دست و پائی میکشد
بی سبب نبود مرا بیمار دل ... دردها بهر دوائی میکشد
برق آهم گر چنین خیزد ز دل ... عاقبت آتش بجائی میکشد
حیرتی دارم بس از دل کو جفا ... از برای بی وفائی میکشد

دولتی شد ار که اندر بزم عشق
خسروی ناز گدائی میکشد

از لبش دل شراب می طلبد ... لبش از دل کباب می طلبد
زلف کو برشکن از آن چین رخ ... هر که شب آفتاب می طلبد

هست در خواب هرکه چشم ترا / دیده وا زدیده خواب می طلبد

منتظر دل براه وعده تست / تشنه لب از سراب می طلبد

تاب داده است زلف مشکین را / از دلم باز تاب می طلبد

شد ز زلف تو بسته کار دلم / از لبت فتح باب می طلبد

گفته شوی روان دهم شرح لبت / از تو افسر جواب می طلبد

دمی بخاطرم آن سیمبر نمی آید / که سیم اشک مرا تا کمر نمی آید

عجب نهال لطیفی است سرو قامت تو / ولی دریغ که هرگز ببر نمی آید

بگوی تو چه طلسمی بسحر حشمت است / که هرکه میرود آنجا دگر نمی آید

هزار پرده ناموس بردرید و هنوز / نگار پرده در از پرده در نمی آید

مرا بصبر همی خواهی دور از رخ خوبت / خدایا ز من این کار بر نمی آید

فغان که در ره کوی تو هر زمان که روم / بجز رقیب از آن رهگذر نمی آید

نهد چو غمزه او تیر در کمان اجل / سپر بگیر که کار از سپر نمی آید

بر آن سرم که بپای تو جان نثار کنم / دریغ و درد که از دست بر نمی آید

چو دولتم نبود چشم دیدن عالم / دمی که روی توام در نظر نمی آید

هر شب که مهم ز چرخ تو در نظر آید / سیلاب سرشکم ز غمت تا کمر آید

آن ماه شب افروز گر از در بدر آید / تاریک شب غصه و غم را سحر آید

من بر سر ره مانده بامید خبر لیک / صاحب خبر از کوی تو خود بی خبر آید

بر دیده خونبار من الماس نشیند / هر گرد و غباری که از آن رهگذر آید

گر کوکب بختم بفلک سوخت عجب نیست / از آه دل سوختگان این اثر آید

با آن لب شیرین تو یکباره شود تلخ / از مصر بایران بس اگر کان شکر آید

در بستر هجران تو ان خفت بتنها / بی تو مژه بر دیده تر نیشتر آید

خواهم ز سر لطف چو عمرم بسر آئی / آن دم که ز دوری تو عمرم بسر آید

دولت نگران پای کشید از ره مقصود / در هر قدمی گر سر و جان بر خطر آید

ساقیا جامی بده از عین جود / تا شوم معدوم در عین وجود

خود نگر دیده و نگردد جز بعشق / تا که بود دوست این چرخ کبود

عشق معنی است جز بر صورتی / کز نمودش جمله صورتها نمود

ناله از نای است در نی نی زنی / در دم مستان خود اینگه این سرود

چون صراحی سجده آغاز کند — بعد از آن غلغل بود ذکر سجود
غیبت رندان کند زاهد از آن — کش نباشد راه در بزم شهود

دولت از زلف و لب ساقی بود
کار عالم را همه بست و گشود

خوشش آنکسان که بمهر تو دل ز جان بستند — بجز تو از همه بیگانه خویش بگسستند
دلم بتیغ محبت دو نیم شد آندم — که ابروان تو با یکدگر به پیوستند
ازان دو چشم فریب نگاه گرم مخور — بهوش باش که مستند و تیغ در دستند
نهال قد بلندت بجلوه تا برخواست — ز رشک سرو و صنوبر بخاک بنشستند
بلای هجر ترا راحت وصالی نیست — خوشش آنکسان که بمردند و زین بلا رستند
غم تو مایه شادی است ای خوش آنان — کز بی غم تو دمی نشسته تا نشستند

ازان زمان که برویت گشود دو چشم
ز هر چه غیر تو گفتی که چشم او بستند

ازدام زلف آن صنم کازاد رفته باشد — یارب اسیر غم باد گر شاد رفته باشد
بی شهد وصل شیرین کامم شود چو تلخ — گر خود بتخت خسرو فرهاد رفته باشد
چون ابر چون نگریم در گلشنی که آنجا — مانده گیاه بجای شمشاد رفته باشد

مگل

مگل که روز محشر دیگر فراهم آید — خاکی که در هوایت بر باد رفته باشد
چون شادی تو باشد ناشاد رفتن ما — کو صد هزار چون من ناشاد رفته باشد
فریاد از نوای ماه گر زمن نباشی آگاه — تا آسمان گر از من فریاد رفته باشد
شرط وفا نباشد کردن چنین فراموش — ما را که هر چه جز تست از یاد رفته باشد

برباد پای خوبی جولان کنان بدون آی
کو خاک دولت زار بر باد رفته باشد

خوشا روزی که بختم یاور آید — شب پر محنت هجران سر آید
سر آید نوبت هجران دگربار — زمان وصل یار دیگر آید
همای فیض گردد سایه افکن — ز مرغ نامه بر بانگ پر آید
مه مهربانم بر سر مهر — مدار سپهر و اختر آید
غبار انگیز بادی از ره دوست — پی تسکین این چشم تر آید

گشاید بخت بر رویم زمانی
در دولت که یار از در درآید

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد — گرد ترک خانمان هر کس بتو همخانه شد
طایران قدس افتادند در دام بلا — تا که زلف دل فریبت دام و خالت دانه شد

ای لب زاهد که در دو لب میگون تو
آمد از مسجد برون و ساکن میخانه شد
هر که دید آن چشم کافر آخر از ایمان گذشت
هر که دید آن زلف مشکین عاقبت دیوانه شد

بسکه دولت از سر زلف تو خواهد آشنا
در میان خلق او در جنون افسانه شد

ای سر زلف تو بر سر زده ایمانی چند
حشمت از هر نگهی کشته مسلمانی چند
می سرایند چو من در چمن دهر هزار
داستان گل روی تو به پنهانی چند
نه همین درهم و آشفته زلف تو منم
اندرین سلسله جمعند پریشانی چند
هیچکه چاک گریبان نگشاید افسوس
که به دامان برسند چاک گریبانی چند
ساقیا جام تمنای تو پر باد که ما
گذرانیم خوش از لطف تو دورانی چند
هیچ جایی نبود خالی از آوای جامی
خنده بیهوده کنی قطع بیابانی چند
گفت آن شوخ که هر جا رود از دنبالش
میرود همره دل دین سر و سامانی چند

هر طرف سرو قدش رفته خرامان لیکن
هر قدم مانده بجا واله و حیرانی چند

چه کار از عاشقی بر هر که یاری چنین باشد
چه باک از بیدلی آن را که دلداری چنین باشد
نگاری غیر مستی گر بر دارم مکن عیبم
که بیکاری بود هر کار ناکاری چنین باشد

دلبو

نیاساید دمی جان در تنم از اضطراب دل
چه آسایش در آنجا که بیماری چنین باشد
بر آتش خار تر از خارم ای باد اجل بگذار
که در راه گل اندامی چنان خاری چنین باشد
نشاید سرو با تو لاف رعنایی زند کان را
نه اندامی نه بالایی نه رفتاری چنین باشد
بباغ خلدم ای زاهد مخوان کاتش گوش
کجا در خلد سرو لاله رخساری چنین باشد

کجا یاد سیه روزی چو من دیوانه کند انه
که در هر حلقه زلفش گرفتاری چنین باشد

عشقبازی نه ز هر بوالهوسی می آید
کار سیمرغ کجا از مگسی می آید
عضو عضوم شده از تیر تو سوراخ چو نی
میکنم از تو فغان تا نفسی می آید
دل بهمراه تو نالان چو جرس تا منزل
تن بدنبال تو چون بازپسی می آید
جان ز شوق سر کویت چو برآید ز تن
هست مرغی که برون از قفسی می آید

بستن اشک ندارد از مژه ام دیده چشم
در ره سیل چه از مشت خسی می آید

وه چه خوش روزی و فرخنده زمانی باشد
که ز آتش گر دل سوخته جانی باشد
از وصال تو بود زندگی ما آری
عاشق آن لذت که هستیش بجایی باشد
داند از دیده من خون ز چه گردید روان
هر که چشمش ز پی سرو روانی باشد

نالهٔ زار مرا کی شنوی زانکه مدام
بر سر کوی تو فریاد و فغانی باشد

هر که را انچه کنم رنجه بامداد لبت
کرم از نرگس مست تو امانی باشد

گر ازان غمزه و ابرو طپدم دل عجب
کیست تا مرد چنین تیر و کمانی باشد

چیست اخوان عجب ار بر رخ دولت چشم
گر نه در سینهٔ او زخم نهانی باشد

دوش وقت سحرم مژده دیدار رسید
شاد باش ای دل غمدیده که دلدار رسید

خبر باد بهاری بگلستان دادند
مژده مقدم گل باز بگلزار رسید

انچه صد بار طلب کردم و دستم نرسید
شکر لله که ناخوانده بیکبار رسید

شه بعشرت بدل امروز ز فیض رخ گل
بس زنشها که به بلبل ز سر خار رسید

گشت یکباره براحت بدل از لطف بهار
بچمن گرچه زدی زحمت بسیار رسید

چون مسیحا سر بیمار پرستی دارد
چه غم ار جان ز تعب بر لب بیمار رسید

درد عالم همه مسیح است چو دوران آمد
غم دوران همه باد است چو غمخوار رسید

ازشب تیرهٔ هجران پس ازین دولت را
صبح عیش است که ان مطلع انوار رسید

شاه جم جاه محمد تقی شیر اوژن
که ز شمشیر کجش چرخ بزنهار رسید

جوان

[illegible]

جوان شکرلب شیرین من شیرین سخن گوید
بهر لحظه جهانی گرچه حرف قتل من گوید

اگر ان عارض و قامت ببیند باغبان روزی
شود خجلت که دیگر قصهٔ سرو و سمن گوید

نه همدردی که در غربت خود را باو گویم
نه غمخواری که حال من بیاران وطن گوید

ز بیماری دلم را حسنش افزون بود اما
کرا یارا که این با آن بت پیمان شکن گوید

چو گل رفت و گلستان گشت زاغ و زغن آمد
همان بهتر که بلبل ترک گلزار و چمن گوید

چنان کافسانهٔ لیلی شود گفته پس از مجنون
جهان افسانهٔ عشق تو بعد از من زمن گوید

زمانه بود محنتهای من در عشق تو مشکل
حدیث محنت مجنون و عشق کوهکن گوید

ندارم یار غمخواری که دولت ازره یاری
سلامی از من محزون بشهزاده حسن گوید

یگانه گوهر بحر شهنشاهی که دورانش
ز تاج خسروی و تخت جمشیدی سخن گوید

روزی بود آیا شب غم را سحر آید
خورشید من از مطلع مقصد بر آید

پس تحمل که آید بر از اشک من ای کاش
باری ز قدت نخل مرادم ببر آید

در پای تو تا آمده دیدم سر آن زلف
پیوسته بلاهای سیاهم بسر آید

چون سینه بلرزد دل شمشاد و صنوبر
سرو من اگر سوی چمن جلوه گر آید

در راه تو شد خاک تنم از غم و ترسم
بر دامن تو گردی ازین رهگذر آید

[illegible]

سرو قدت چو ز دامن [illegible]
بهتر از آنست که در پای نگاری باشد

دولت صف از هر دو جهان چشم بپوشد
یکبار کسی را که رخت در نظر آید

بتی دارم که نام من شنیدن ننگ میداند — وفا را دشمنی و دوستی را جنگ میداند
فغان کز پادشاهی داد میخواهم که از شوخی — فغان دادخواهان را نوای چنگ میداند
می عشق جوانی باز مست و بیخودم کرده — که خون عاشقان را باده گلرنگ میداند
کسی داند که اشک سرخ ما آمیخته با خون — که رنگ آمیزی آن لعل پرنیرنگ میداند
جفای یار نه درخورد این یک قطره خون است — دل ما را همانا چون دل خود سنگ میداند
سیه روزی ما را داند از بخت سیه هر کس — دل آشفته ام زان طره شبرنگ میداند

دمی دولت رخ گلگون و زلف عنبرین دیدن
بسی بر آشفته هی بوم و زرنگ میداند

خسروا ترک فلک هندوی دربان تو باد — چرخ فیروزه انگشتر گردان تو باد
در کف ساقی دوران فلک ساغر مهر — تا کند دور در این میکده دوران تو باد
نسر طایر نه اگر پر بهوای تو زند — بر زمین آید از ناوک پران تو باد
دست گردون که بهر دست بلندی دارد — تا ابد از پی حاجات بدامان تو باد
در گلستان دعا تا بگشاید دل دوستان — خون خصم تو گل غنچه پیکان تو باد

ازتو

از تو بر پای بود سلسله نظم جهان — تا ابد لطف ازل سلسله جنبان تو باد
هر چه در دهر از آن بهر تو درمان باشد — هر چه دشوار بود بر همه آسان تو باد
رخش خواهش چو بمیدان هوس در تازی — از ازل تا بابد عرصه جولان تو باد
چرخ اگر دم بخلاف تو زند چون صبح — چاک در سینه اش از خنجر بران تو باد
ریز بهر کف خاکستری از مطبخ جود — هفت دریا نمی از قلزم احسان تو باد

حد دولت نبود مدح تو گفتن شاها
تا بود ناطقه را نطق ثناخوان تو باد

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود — فلک را مهر و یاران را وفا بود
خوشا روزی که بودش آشنایی — خوشا شامی که صبحش از قفا بود
خوشا وقتی که آن بیگانه خو یار — بگوشش ناله ما آشنا بود
خوشا عهدی که گوشش بود [illegible] — اگرچه سر بر باد هوا بود
خوشا آندم که در خلوتگه وصل — تو بودی و من و با ما خدا بود
گر از زلفت دلم را مشکلی بود — لب شیرین تو مشکل گشا بود
دریغ از روزگار شادی کجا رفت — فغان این شام محنت در کجا بود
چرا دولت بناکامی مرا کشت — لبش که زهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او این بود
فلک تا بود کار او جفا بود

در کوی عشق آن صنم هر کس که چون ما بگذرد — باید که در اول قدم از دین و دنیا بگذرد
کی انجمن فارغ ز ما آن سرو بالا بگذرد — گر از کمین نشنهای خود داند چه بر ما بگذرد
هر جا که آن سرو روان آید و بگذرد آن — در هر قدم صد ناتوان افتد ز پا تا بگذرد
خواهم به پیش رهگذر آن شوخ را تنها دلی — با او سخن آرم دل بود گاهی که تنها بگذرد
امروز هم در هجر او بگذشت هر نوعی که بود — لیکن اگر شوق این بود مشکل که فردا بگذرد
بر چشمت خوبی مشو مغرور ای جان جهان — یکره بسوی ما نظر بگذر که دنیا بگذرد
گفتم که در عشق رخت بگذشتم از دنیا و دین — گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد
سرو روان من اگر بر طرف جو آرد گذر — محو تماشای قدش سرو ایستد تا بگذرد
بیمار عشق خویش را تا تو به بالین بگذری — کی به شود گر بر سرش صد چون مسیحا بگذرد

دولت کجا رضوان دگر سوی بهشت آرد گذر
در کوی او یکره اگر بهر تماشا بگذرد ۲

بود آیا شب هجران سر آید — مه بی مهر من از در در آید
بجا میرود ز دشت عشق کانجا — شکار آهوان شیر نر آید

مقبل

به پی بال و پری شادم که از دام — نسیب بهر خلاص من بر آید
ز دست دیده شستم غم نیارم — گر از رشک حسن نامه تر آید
نظر کردم به هر جانب کشیدم — مژه بر دیده کام نشتر آید
غم عشق تو پایان نباشد — یکی نارفته بر سر دیگر آید

حیات جاودان باید چو دولت
بر آمد هر که عمرش بر سر آید

ساقیا می ده که غم بر ملک دل لشکر کشید — خود یکی نارفته بر سر لشکر دیگر کشید
چون دوای محنت و غم جز می گلرنگ نیست — رنج غم را بهتر آن ای دل که گون ساغر کشید
شاد مانیها که در وصلش نمودم سالها — آسمان از دوری او این زمان کیفر کشید
آنجهان و ستم زد امانش جدا کرد آسمان — کان جفا کاین درمیان تا دامن محشر کشید
گشت پامال حوادث از جفای مهر کان — در گلستان جهان گر شاخ علیش سر کشید
هر که چشمی بر رخ یاری از شادی باز کرد — روزگار از کینه اندر دیده اش نشتر کشید
این ترازوی دو سر را هر دو سر سنگ غم است — خود سری بر خاک دارد دیگرش گو زر کشید
دل سیاهی بین که چشم نیم مست سرخوشش — بر رخ چون آفتابش از مژه خنجر کشید
باد باقی دولتا بر سر ترا افسر هما — بلبلی گر زین گلستان سر بزیر پر کشید

ملتبان قیصر هما جز سایه شاه جهان
اگر از حکمش نیارد هفت گردون سر کشید

شاه خاقان آنکه خاک درگه او را شرف
نیل خجلت بر جبین زمزم و کوثر کشید

همچو روی تو بگلزار جهان گل نبود
وین یقین است که چون زلف تو سنبل نبود

عارداری ز چه از بودن من بر در خود
خود بگو مست که گل باشد و بلبل نبود

گذر از سیل سرشکم نتوان هرگز کرد
اگر این قصه دو تا بر سر او پل نبود

چونکه با گردش گردان نتوانی آویخت
دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود

[illegible]

گرد ما را جدا ز یار آخر
کار خود کرد روزگار آخر

دور مستی و عیش آخر شد
ماند در سر خمار آخر

هر که بنهاد دل بوعده تو
مرد از درد انتظار آخر

گرد لعلش میل قرار ادل
برد زلفش ز دل قرار آخر

وین چمن میبردم بحسرت
شد بفصل نو بهار آخر

ناز از سبزه و لب از دمی
باغ و پیمان خاکسار آخر

دولت ایام بری است دگر
با جوانان تورا چه کار آخر

ای ز خوبی روی چون تو خوبتر
وی ز محبوبی قدت محبوبتر

عالم از قد جهان آشوب تو
در قیامت گشته پر آشوبتر

گر روی در گلشن از شرم رخت
می شود از غنچه گل محجوب تر

چون نمایم قصه دوری رقم
ز آب چشمم می شود مکتوب تر

زلف سنبل گرچه مرغوبست لیک
طره مرغول تو مرغوب تر

یکنفس جان دادن اندر راه تو
از حیات جاودان مطلوب تر

گشته دولت را ز لعل جانفزا
دل ز جان و جان ز دل مغلوب تر

ساقیا جام لعل فام بیار
مغنیا یکنفس مدام بیار

باده ده باده تا بود ممکن
خم خم از بهر جام جام بیار

آنکه چون بر لب آید از غنچش
کار دوران شود بکام بیار

خم سبی خون نمود در دل من
بکشم از دی انتقام بیار

من نه زاهد شوم نه زاهد من
خاص خاص است و عام عام بیار

[illegible]

مرو در خیمه تنگ و نام دلم — آتش تنگ و برق نام پیاله

تا کند دفع غم ز خود دولت
زان می ناب لعل فام بیار

ما را بغیر غم نبود محرمی دگر — جز آه و ناله همنفس و همدمی دگر
زخمی که در دل من از آن تیغ غمزه است — جز زخم دیگرش نبود مرهمی دگر
خوش حالتی است وصل تو گر خود دهد دست — مردن باین امید بود عالمی دگر
از دام طره تو دلم کی رها شود — گر از خمی رهد فتد اندر خمی دگر
افتاد دور ساقی دوران بما کنون — کش نیست در زمانه غم عشرت نمی دگر
خلقی باین جهان خوش و خلقی بآن جهان — ما را برون ز هر دو جهان عالمی دگر

شادی رسد باین دل ناشاد دولتا
اندم که در زمانه نماند غمی دگر

یار اگر تیغ میزند در تیر — نه گریز است از وی و نه گزیر
باز آورد باد بوی عبیر — لولو افشاند بر گل ابر مطیر
گل ز رخساره بر فکند نقاب — مرغ از شوق بر کشید نفیر
یار در جیب و خار در دیده — هر که بی دوست بر دواج حریر

الکه

آنکه بر روی دوستان دیده گشود — باز بر رسم نمی نهد از سر
گر تو بگذشتی از سر پیمان — نگذرم من که نیست از تو گزیر
راز دل کرد آشکارا چشم — اشک گلگون و چهره چو زریر
مونسم در جدائی تو بود — گریه صبح و ناله شبگیر

گرچه رفتی ز دیده دولت
نتوانی برون شدن ز ضمیر

صحبه با خفته بخوانند در این دشت مگر — شوخ صحبه فکن من کرده ازین راه گذر
خود چه راهیست ره عشق که بس راهروان — عمرها برده بسر راه نبردند بسر
گرچه در پرده نهان است رخ دوست ولیک — خود عیان تر ز عیان است بر اهل نظر
گر شود دولت وصل تو نصیبم چه شود — من که اینگونه ز خود بیخبر افتم ز خبر
یارب از تیر تو آتش دل کشاید هرگز — هر که در پیش قدر تکند سینه سپر
آخر ای خسرو خوبان حرم وصل کهی — یاد آر به خدا از غریبی بردر
دولت امروز دگر طرز نگاهی دارد — سوی او کرده مگر شاه جهاندار نظر
نور چشم شه آفاق محمد سنقر آن — گر بی دیدن او هست مرا نور بصر
ای خدا تا که شب وصل بود روح افزا — در میان من و او هجر مبیناد از دگر

[illegible]

ای سرو تو پای تا بسر ناز
هر عضو ترا بیکدگر ناز

قدت که نهال باغ جان است
سروی است که آیدش ثمر ناز

می سرو بدیدم آورد بر
چون سرو قدت که داده بر ناز

از خنده و جلوه لعل و قدش
دارند تقید و شکر ناز

برخیزد از فتنه بارش
بر بخت بخاک رهگذر ناز

صد ناز عیان ز چشم شوخش
صد ناز دگر عیان ز سر ناز

از لعل تو کام دیده عشوه
از چشم تو یافته نظر ناز

بیرون کنی از سر جهان جوش
بیرون نکنی اگر ز سر ناز

افزوده شود نیاز دولت
هرچند کنی تو بیشتر ناز

چشم مست تو دل ز اهل نیاز
میبرد که بغمزه گاه بناز

زان تیره دیدم آنچه آهو و کبک
بپسند از چنگ شیر و چنگل باز

رمد از دام مرغ و طایر دل
سوی زلفت ز جان کند پرواز

سرو ناز قدت چو گل شکر
دلبری را میان ببسته بناز

آن فسونها که دل ز چشم تو دید
کس ندیده ز چرخ شعبده باز

دولت

دولت از آن شد عزیز تا شد
بنده پادشاه بنده نواز

شاه عالم پناه فتحعلی
که ندارد بخسروی انباز

سجده آستان درگه او
خسروان راست فرض تر ز نماز

گر شوم خاک از غم عشق تو غمخوارم هنوز
گر دهی برباد خاکم را هوادارم هنوز

گر اجل سازد گریبان حیاتم چاک چاک
دست از دامان عشقت بر نمیدارم هنوز

می شود عمری که آن سرو روان از من گذشت
بیخبر افتاده من زان سرو رفتارم هنوز

ای که میگویی رها کردم ترا از دام زلف
تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز

میتوانم یکقدم از پای خم برداشتن
بس قبا جامی دگر در ده که هشیارم هنوز

دین و دل برد از نخست و قصد جان دارد کنون
بس ساده لوحی بین که من چشم وفا دارم هنوز

برق هجرش سوخت دولت خرمن عمرم تمام
من ز گریه دانه امید میکارم هنوز

تا نیفتی همچو ما ای مرغ صحرا در قفس
کی شوی آگاه از حال دل ما در قفس

گاه نالم گاه زیر پر کشم سر چون کنم
مرغ باغ و گلشنم افتاده تنها در قفس

در قفس از نالهای گرم ما آتش فتاد
بس اسیران سوختند از آتش ما در قفس

نه فضای گلشن و نه آشیان خواهم که نیست — کم گهی دیدار صیادم تمنا در قفس
بشنوی ای سنگدل صیاد چون در صید — بلبلان را از چه بیجا کرده جا در قفس
بشنو از ما محنت روز گرفتاری که ما — با گرفتاران بسر بردیم شبها در قفس

دولت از درد گرفتاری مکن چندین فغان
صبر باید پیشه سازد مرغ دانا در قفس

نیست بیجا گر کنم فریاد و غوغا در قفس — زانکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس
یاد ایامی که فارغ بال با مرغان باغ — گفتمی حال اسیران جهت آیا در قفس
فارغ از خصمی گردون گرفتاران عشق — کبک را کی باشد اندیشه ز پروا در قفس
کهنه مرغ باغ عشقم نیست باکی از صیاد من — با لطافت مانده ام در دام و پروا در قفس
آن جفاکش مرغم کز طالع حسرت نصیب — کرده ام گلشن بصد حسرت تماشا در قفس
نه گرفتار فریب دام و حرص دانه ام — کرده ذوق صحبت صیاد ما را در قفس

بسکه دولت دل اسیر عشق صیاد آمده است
دام ما در گلشن و آزادی ما در قفس

حسرت مرغ گرفتار همین باشد و بس — که گهی جانب صیاد نبیند ز قفس
اندرین قافله گوئی دل بیماری هست — ورنه این ناله جان سوز نباشد ز جرس

داد خواهان همه کوته غمانش پی داد — چونکه شد نوبت من شد بدون تخت و فرس
هر که زد نقب بگنجینه خاصش بنود — هرگز اندیشه و غوغای سگ و بانگ عسس
گر تو دامن بکلامت ز تجلیات چیدی — من ز دامان تو کوته نکنم دست هوس
دولت از یار بود یار بسی سهل نبود — طعنه و سرزنش از جانب هر ناکس و کس

هر کرا افتد و شکر برود دکان باشد
بایدش صبر نمودن بهوای مگس

تا زلف مشک فامت گشت از صبا مشوش — شد کار ما پریشان شد حال ما مشوش
آن طره دلاویز از دست باد بستان — چندین مکن دل خستی بر خدا مشوش
تا زلف سرکش تو بنهاده سر بپایت — گردیست چند لائق از سر تا بپا مشوش
چون هر کجا دلی هست در بند طره توست — دیگر ز چیست زلفت ای دلربا مشوش
زان سان که جعد سنبل گردد مشوش از باد — آن زلف عنبرین هم از آه ما مشوش

گر آه دادخواهی دولت ندارد از پی
گیسوی عنبرینش باشد چرا مشوش

این منم گشته جدا از یار خویش — تا که هجران انجمن در کار خویش
جان پر از درد از غم جانان خود — دل پر از خون از غم دلدار خویش

درفغان از دست بیداد فراق / اشک ریز از دیده چو نهار خویش
می ندارم همچو بلبل در قفس / همدمی جز نالههای زار خویش
نه حبیبم را سر بیمار دوست / نه طبیبم را غم بیمار خویش
تا بکی منعم ز حیرانی کنی / یک نظر بگشای بر رخسار خویش
جلوه کن پیشش که کبک خوشخرام / تا شود شرمنده از رفتار خویش

پیش طوطی گفته دولت بگوی
تا زبان بربندد از گفتار خویش

چنان کرد از من آن دلبر فراموش / که جان رفته از پیکر فراموش
مرا تا در بدن جان هست حاشا / کنم زان لعل جان پرور فراموش
اگر دیدی رخ خوب تو گردی / خلیل آسا زند آذر فراموش
بهنگام تماشای رخ تو / شود در جنت جم خنجر فراموش
زند دم لعل تو در بزم مستان / حریفان کرده از ساغر فراموش
ز سحر چشم تو کردند مردم / همه زاعجاز پیغمبر فراموش
لب جان بخشت از زاهد ببیند / کند از چشمه کوثر فراموش
بسجده کردی دا غفار ز حرمت / کند از غطای محشر فراموش

اگر

اگر خسرو لبت دیدی نمودی / هم از شیرین هم از شکر فراموش
اگر یابم ز راه شاه گردی / کنم از گنج باد آور فراموش
شهنشاه جهان خاقان که باد او / جهانرا شد ز اسکندر فراموش
بیاد سجده خاک در او / نموده خسروان افسر فراموش

زمین دولت که گوهر جانش را
مکن زین کمترین چاکر فراموش

ماه من نامهربان شد حیف حیف / سود من یکسر زیان شد حیف حیف
آنکه در راهش سبک سر دادمی / باز با من سرگران شد حیف حیف
راز عشقی را که می کردم نهان / از سرشک چون شبنمم عیان شد حیف حیف
تو گلی کز خون دل پروردمش / زیب دستار خسان شد حیف حیف
آنکه بودم چشم روشن بر رخش / باز از چشمم نهان شد حیف حیف
باده با کیشان چو نوشد مدعی / شد خود بدگمان شد حیف حیف
باغبان محروم ماند از رزدی گل / دزد گلچین باغبان شد حیف حیف

داد جان دولت نداد بی تو
نرخ این کالا گران شد حیف حیف

پرده دار کبریا عشق است عشق　　آشنای رازها عشق است عشق
آنچه رفت و آنچه آید در جهان　　تا ابد از ابتدا عشق است عشق
از همه جز عشق کن بیگانگی　　کاندرین ره آشنا عشق است عشق
رهروان کعبه تحقیق را　　سوی مقصد رهنما عشق است عشق
در زمین و آسمان جز عشق نیست　　بلکه خود ارض و سما عشق است عشق
گر چو خضری تشنه آب بقا　　منبع آب بقا عشق است عشق

نیست دولت در دو عالم هیچ کس
جز خدا و هم خدا عشق است عشق

ای ز قدت سرو بستان پا بگل　　وی ز رویت ماه تابان منفعل
گر بریزی خونم ای شیرین پسر　　همچو شیر مادرت کردم بحل
دردسر ترسم که با چشمان من　　شمه گر با تو گویم درد دل
گر کنی انکار رازی دلم　　یک نفس بر سینه ام گوشی بهل
خوبتر آید رخت از ماه تمام　　چشم از تو روی مه خجل
ترک باده چون توانم زاهدا　　خاک ما چون زآب می کردند گل
بار قلبت دیدم و گفتم که آه　　هرکه شد با جان و دلت متصل

یابن حسن الوجه مقبول القبایل　　دلها تمام از جهان مایل بسویت مایل
بر قدرت الهی هر ذره دلیلی است　　لیکن جمال وجهک فی اوحد الدلایل
هست از هوای آن کو اهل مدام صحبت　　باشد ز شوق آن در آنکم یکی سایل
در سینه کرده ست حب حاجت مدام دیگر　　از کان جبل صد عکس من اجل الجبایل
خورشید در علامت بندد کمر چو جوزا　　گر چند ست بگردن لطف بسته حمایل
چند ای حکیم جویی علم الیقین ز اوراق　　والله ذلک العلم ما کان فی الرسایل
آمد زوال هر چند خورشید عمر ما را　　یک ذره مهر رویت از دل نگشت زایل
حشمت که اصل قرب است از فضل مرد بیش　　دیگر ز صحبت بوت ابروی خسته مایل

هر کو بجامع مطالب برخواند شود دولت
قد دلت العنادل تقد در قوایل

ببوی تو روم در باغ و گل را بویم و گریم　　بروی گل نهم بر یاد رویت مویم و گریم
بیاد روی تو هر روز تا شب گریم و نالم　　بفکر موی تو تا صبح هر شب مویم و گریم
تو چون برق یمانی کرده جا در محمل درانی　　چو ابر نوبهاران از فغان من پویم و گریم
هر شب خاک کویت را بمژگان تا سحر رفتم　　دل گم کرده مسکین خود را جویم و گریم
برخ کردی ز کویت یادگارم بود گرد غم　　کنون آن گرد را از اشک حسرت شویم و گریم

خوش آن ساعت که احوال دل صد پاره دو گویم
گهی تو پرسی و خندی گهی من گویم و گریم

جز عشق تو در جهان ندارم / جز نام تو بر زبان ندارم
در دام تو تا شدم گرفتار / میل گل و گلستان ندارم
گفتی که جدا ز من چسانی / با غصه که چون تو جان ندارم
دور از سر کوی تو ای دلارام / جز گوشه غم مکان ندارم
من مست لبان می‌فروشت / حاجت بمی مغان ندارم
سوزی که ز تست بر دل من / گفتم که مگر عیان ندارم

غماز شد اشک دیده دوست
زین بعد دگر نهان ندارم

گهی ز هجر فغان که ز انتظار کنم / بجان رسیده‌ام از دیده دست چه کار کنم
دمی ز عشق تو هیچم نیم نمیدانم / شکایت از تو کنم یا ز روزگار کنم
نه پای آنکه برم جان ز دست بیداد / نه دست آنکه بپای تو جان نثار کنم
ز کوی دوست بیار ای صبا کف خاکی / که تا معالجه چشم اشکبار کنم
ز لاله داغ و ز گل خار خارم افزاید / چو در هوای تو گلگشت نوبهار کنم

رضاجان

رضاجان تو سنگی که بر سرم آید / بفرق خود نهم و تاج افتخار کنم

نهان ز عشق تو سوزیست در دل و جان
گر آن جهان همه سوزد گر آشکار کنم

حسن روز افزون تو بگرفت عالم را تمام / داده خط سبز کی شیرین لبانت را کلام
او خیال روی ماهت گر ز من بیدل دلی / من بیاد زلف در دیش میگذارم صبح و شام
چشم من شد خاک در راه تو وا از روی ناز / بر سرم یکبار پا نگذاشتی گاه خرام
یارب ای شیرین پسر تا کی من خونین جگر / از فراق لعل شیرین تو باشم تلخ کام
عین آب زندگی آمد دهانت بی سخن / لیک دایم بهره‌ام از خون دل ریزد بجام
لاله‌سان خونین کفن سر برکنم از روز حشر / بسکه خون خوردم ز یاد لعل میگونت مدام

یکدم از غم رقیبان یار دست نو گرفت
خود غلامان ترا از جان و دل کمتر غلام

یاد ایامی که جا در کوی یاری داشتم / با سر زلف پریشانی قراری داشتم
یاد آن دوران که گر در بزم قربم ره نبود / دیده امیدی بخاک رهگذاری داشتم
ای خوش آن ایام کاندر بزم گلشن بستان / برامید نوگلی بر شاخساری داشتم
یاد باد آن روزگاران که گر وصلی نبود / طاقت هجران و تاب انتظاری داشتم

خوش آن روزی که از عشق گلی در این چمن
یک نفس هرگز نمی‌ماندم در این محنت سرا

برکنار از اشک خونین لاله‌زاری داشتم
اندرین اندیشه‌ها کز اختیاری داشتم

دفتر من چو شبو د بازه‌دان میان یکده
دولت از این گوشه گیران تا کناری داشتم

صد شکر که عشق تو ز سر رفت برونم
خواب و خور من نرگس بیمار دگر بود
از ناوک مژگان دگر سینه فگارم
از تنگ قبای دگرم جامه به تن چاک
مجروح ز جفاجوی دگر سنگ جفایم
خوانده سوی خود دگرم از لطف نهانی

از ماه دگر گشت پر از مهر درونم
و آهوی پر افسون دگر کرد فسونم
از غمزهٔ خونریز دگر غرقه به خونم
وز دست جفاجوی دگر گشته زبونم
بر پای خم موی دگر بند جنونم
دانسته به مهر خود از اغیار فزونم

دولت دهدم وعده صد بوسه بیکبار
بازیچه نمود آن مه بی‌مهر کنونم

ای روشن از جمال تو چشم منورم
یکباره در گشای بروم که روز و شب
از خاطرم برون نرود نقش چهرا

دی شاد از غم تو دل غمپرورم
چون حلقه چشم دوخته از شوق بر درم
یکبار من به خاطر پاک تو بگذرم

از جو...

از خوبی کی هردو جهان است ملک من
آن مطلبی که می‌طلبیدیم سالها

هر چند چاکران ترا کم ز چاکرم
امروز از وصال تو آمد میسرم

دولت جمال دوست دگر جلوه می‌کند
با آفتاب عکس نمود از برابرم

از بسکه دیده‌ام ستم روزگار هجر
وین طرفه‌تر که خبرش هست باورم

از سر کوی تو با دیده گریان رفتم
گرچه زد محنت هجران تو در دل آتش
رفته‌ام گرچه ز کوی تو ولیکن کوی
گرچه ره برد دل اندیشه‌ات کسی
همچو قمریست بگردن ز وفا طوقم باز
تا دهم آبش و خار بیابان جنون

همچو بلبل ز چمن فصل بهاران رفتم
لیک از آب مژه غرقه طوفان رفتم
که همه راه بسر خنجر و پیکان رفتم
من به بوی سر زلف پریشان رفتم
اگر از سایهٔ ای سرو خرامان رفتم
زین چمن اشک فشان ابر بگل خندان رفتم

دولت از تنگی الصبا حبیبان ولی
شهره شد تنگ بعمری حایان رفتم

خنده اگر روی تو حور ای صنم
ظلمت کفر از خم زلفای تو

معترف آید بقصور ای صنم
گشته چو ایمان همه نور ای صنم

لب گشودی بنالهٔ قدرت — دیدی اگر حجله طرار ای صنم
از لب شیرین تو در روزگار — گشته عیان شور شرار ای صنم
سود نخستین فراق توام — هست سبب اول کار ای صنم
کرد دلم صبر بسر که جهان — هست ولی از تو صبر رای صنم
کار من از یک نگه شد تمام — تیغ کشیدن چه ضرور ای صنم
از لب تو هیچ نیم بهره‌مند — تا نکند نادم صور ای صنم

سجده که بر روی تو دولت کند
هست در آن ذوق حضور ای صنم

خیز تا رخت ریا بر در میخانه کشیم — از کف مغبچگان یکدو سه پیمانه کشیم
در خرابات که ما را وطن مألوف است — خویش را باز بیک همت مردانه کشیم
لب ازین زمزمه ذکر خفی بربندیم — در خرابات مغان نعره مستانه کشیم
دل محنت بر خود در بر دلدار بریم — جان حسرت کش خود در ره جانانه کشیم
می‌نتوانیم گذشته از دو جهان دست ولی — نتوانیم که پا از در میخانه کشیم
آشنا خود بکند کار خود آخر ای دل — چه ضرورست که ما منت بیگانه کشیم
تا بکی قصه جمشید و جام جهان بین دردی — کاین حدیث همه در رشته افسانه کشیم

همه جا خانهٔ عشق است چه دیر و چه حرم — خویش را چند ازین خانه بآن خانه کشم
دانهٔ خال تو شد رهزن آدم ز ازل — تا ابد سر چه کشم از سر این دانه کشم

دست زن در خم آن طره پر خم دولت
تا بکی گوش بکش این دل دیوانه کشم

دوش از هجر تو با ناله و افغان بودم — تا سحر هم‌نفس مرغ سحرخوان بودم
بلبل از جلوهٔ گل نعره زنان و من زار — بهوای گل روی تو غزل‌خوان بودم
گهی از بیم وصال و گهی از بیم فراق — با اجل شب همه شب دست و گریبان بودم
گاهی از آتش دل شمع صفت در تب و تاب — گاهی از آب مژه غرقهٔ طوفان بودم
سبزهٔ گل بنظر خار و خسم می‌آمد — گر بسیر چمن و گشت گلستان بودم
باز هم این جان بتن از آمدنت باز آمد — ورنه دور از تو یکی قالب بیجان بودم

دولت از بهر چه جستم چو جهان گشتم
من که دایم ز ره بنده فرمان بودم

ساقی عید بر خم شد و دور فلک بکام — خم خمم چار باده کنونم نه جام جام
پر نور کن ز باده گلرنگ جام را — یعنی هلال یکشبه را کن مه تمام
امروز جرم را ننویسند نامه روز — فتوی بدین طریق دهد شیخ نیکنام

جانی که در حساب نیارند جز مرا
البته باده نیز حلال است نی حرام
عیدی که می حلال شود عید بیش ما
عیدی چنین و عیدی او باد بر دوام
هر چیز را هزار برابر چه زاو ... د
گر سود بایدش دو سه جای باده بوام

هر روزه روز عید دگر یافت هر که شد
دولت صفت بدار که پیر مغان غلام

آمدی از در درون و من ز خود بیرون شدم
اینقدر دانم که دیدم پس ندانم چون شدم
گرچه بودم سالها آشفته چو باران بر کنار
روی خوبت دیدم و یکبارگی مفتون شدم
تا شدم زنجیری آن طره پر پیچ و تاب
در بیابان جنون استاد صد مجنون شدم
از سگان در که او کمترم من بارها
گرچه در عهد وفا زیشان بسی افزون شدم
پند چندم میدهی ناصح ز عشق گلرخان
خیز زنجیر و رسن آور که من مجنون شدم
من خود از روز ازل بودم گرفتار غمت
تا نپنداری اسیر عشق تو اکنون شدم

هوشیاری را اگر در خواب بینم بعد ازین
تا چو دولت بیخبر از آن لب میگون شدم

خیز تا روی ارادت بخرابات نهیم
از دم پیر مغان کسب سعادت کنیم
بر در پیر خرابات کمر بربندیم
چندی از خدمت او کشف مقامات کنیم

عمر در خانقه و مدرسه تا کی گذرد
چند بیهوده تلف حاصل اوقات کنیم
ما در این پرده مگر ره بصفا می ببریم
بدو پیمانه می رفع حجابات کنیم
یکزمان از سر اخلاص بپای خم می
دست امید برآریم و مناجات کنیم
عقل اگر دعوی طاقت کند اندر ره عشق
برخ خوب تو از یک نظرش مات کنیم

تا کی آیینه از زنگ ریا ری دولت
خیز تا سعی در اسقاط اضافات کنیم

نه شوق گل و میل گلزار دارم
که از گلعذاری بدل خار دارم
طبیبا بکش درد سر در علاجم
که من در دل از چشم بیمار دارم
ترا بنده رایگانم اگرچه
بهر سو هزاران خریدار دارم
نباشد بر از عاشقی هیچ کاری
دریغا که یاری جفا کار دارم
تو در بستر ناز خفته براحت
چه دانی که من چشم بیدار دارم
ز زلف تو آشفته کارم از آنرو
چو لعل تو چشمی گهربار دارم
کسی بند داد از کمند دو گر نه
ز بیداد تو شکوه بسیار دارم
ز زنار و سبحه گسستم سر و کار
که من با سر زلف تو کار دارم
بکش چون محبت بکش تو جرمست
که من خود بدین جرم اقرار دارم

اگر وصلت دولت نیابم چه سازم
که صبرم کم و شوق بسیار دارم

چه کم گردد ز نوای دلستانم — گر از لعل تو کام دل ستانم
همی خواهم بجانی سر دهد دست — چو در پای تو نقد جان فشانم
گران صیاد را باشد غم صید — قفس بهتر لبی از آشیانم
بر آنی تو که از آن در برانم — ولیکن ای جفاجو من برانم
که هرگز سر نگیرم ز آستانت — اگر از هم بریزد استخوانم
شکر ار از نی دستت نگیرم — ولی از خویشتن جانا مرانم
زلعلت شربتی فرما خدا را — که چون چشم تو زار و ناتوانم

نشاید بی دولت دیده از دوست
نه نه کز هجر آن ابرو کمانم

می رود هر شب از اندوه تا ماه از دلم — لیک اگه نیست آن ماه از دلم آه از دلم
صبر و آرام از دلم بربوده دارد کار ما — تا چه می‌خواهد دگر آن ترک دلخواه از دلم
از دلم ای سرو جا بر جویبار دیده کن — ترسم افتد خود بسوی بر تو ناگاه از دلم
کی بود در خویشتن زینگونه ریزی اشک گرم — گر شوی آگاه ای شمع سحرگاه از دلم

بردلم

بر دلم زن ناوکی از غمزه ای ابرو کمان — غم مگر پیدا کند سوی برون راه از دلم

بر زد آتش رشک جان هر لحظه دولت از فراق
بر سر آن کز چشم ترم گاه از دلم

کرده بوسی بصد جان ای صنم — هست از لعل تو ارزان ای صنم
در جهان بس درد بهر زمان که یافت — از لب لعل تو درمان ای صنم
خاطر جمعی پریشان کرده — از سر زلف پریشان ای صنم
تا شب غم را پدید آید سحر — باز کن چاک گریبان ای صنم
تا گریبانم بجز دست مرگ — کی کشم دست از دامان ای صنم
باقی عمرم مانده از شرم قدت — پای در گل سرو بستان ای صنم
برده یاقوت لب چون آتشت — آب از لعل بدخشان ای صنم

کشته دولت از غم هجران تو
با اجل دست و گریبان ای صنم

گر کند پیر خرابات برخ در بازم — خرقه و تسبیح و سجاده بمی در بازم
سر چه باشد که بپای چو تویی اندازم — جان چه باشد که براه چو تویی در بازم
کی گریزم ز غم عشق تو زانسان غمت — گر ز شوق سوی دام بود پردازم

در فراق رخ و زلف تو بهر صبح و شب / نیست جز آه و ناله دگری در کارم
گرچه عشق تو ز اغیار نهان می‌کردم / عاقبت داد بدان گریهٔ خونین رازم

گر نسیبی برم از جان بازی دولت آیی
چون سر زلف تو سر در قدمت اندازم

گر از فراق تو ای سنگدل بگویم حالم / برآید از جگر سنگ خاره نالهٔ حالم
از آن جمال بدیع ربوده چیز دگر دل / نه عاشق رخ و زلفم نه مبتلای خط و خالم
بود محال که در خواب بینم رخ تو ببینم / چنین که برده خیال تو خواب را ز خیالم
بخانقاه چه خوانی مرا که مست و خرابم / ز قیل و قال چه حاصل مرا که غرقهٔ حالم
رخ نکوی تو دیدم سزد که حیرتم آید / بجا کجات رسیدم سزد که دیده ببالم
سوال بوسی از آن لب خیال داشتم اما / گشود لعل لب و بسته شد زبان سوالم
همه زلف و خیال دهانت مدام / بر این همه درازم بس خیال محالم
فروغ صبح وصالت شد چو برق یمانی / چرا چو ابر نگریم چرا چو رعد ننالم
برفت سالی و ماهم روزی و هر نامه / فغان ز آمدن ماه و رفتن سالم

بگاه سگ در آنم که دولت از ره یاری
رساند از من دلداده این غزل بغزالم

لطو

بگذار بسوزم چون غمت را بخرم / تا زنده شوم باز و دگر بار بمیرم
تو شاد برآنی که کنی از ستمم زار / من شاد بر آنم که غمت را بپذیرم
شمشیر نهان کش چو کنی قصد هلاکم / ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم
جان چند به امید وصالش کنم ای دل / زین راه گذر بگذر و بگذار بمیرم
هر روز دو صد جان دهدم کاش خدایم / تا بهر تو هر روز دو صد بار بمیرم
کو آید و جان دادنم از هجر ببیند / آن کس که هوس داشت که دشوار بمیرم
خوش عاقبتم خیر شد از بادهٔ پرسی / آن کس که هم در سر این کار بمیرم
من بنده دو داری تو سر کشتن اغیار / از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

دولت بچمن از هوس صحبت صیاد
با حسرت مرغان گرفتار بمیرم

لطافتی که ز حور و پری همیشه شنیدم / ز فرق تا قدم تو بچشم خویش بدیدم
کشید عاقبت از تو نا امیدی امیدم / دریغ از آن همه رنجی که در ره تو کشیدم
نه بوستان جهان خواستم نه باغ جنان را / که من ز هر دو جهان گوشهٔ غم تو گزیدم
کمند طره گشادی و تیغ غمزه کشیدی / ز دل امید گسستم ز جان طمع بریدم
فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم / که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم

دو اسبه تاختمی عمرها براه هوسها
بکوی تو چو رسیدیم عنان دو دسته کشیدم

تو از برای خدا یک سخن ز من نشنیدی
من از برای تو چندین سخن ز خلق شنیدم

بجان خریدم و نفروختمت بعالمی آری
بمفت می ندهم از کف که مفت خریدم

چو غنچه غرقه بخون است در هوای تو دلها
عجب مدار اگر جامه همچو گل بدریدم

فغان ز طول بیابان عشق تو که چو دیدم
گذشتم از دو جهان و بمنزلی نرسیدم

ز آب تیغ گر گلوی تر کنیم
یاد کی از چشمه کوثر کنیم

خیز تا از می دماغی تر کنیم
آسمان را خاک غم بر سر کنیم

ساقیا برخیز تا چون جم مدام
عمر صرف جام جان پرور کنیم

از کف آن دلبر یاقوت لب
قوت روح از آن عقیق تر کنیم

بر سر کویت ز خون عاشقان
نیست مشتی خاک تا بر سر کنیم

با گدایی درت حاشا که ما
خسروی ملک اسکندر کنیم

برد چون دلبر دل از کف دولتی
خیز تا فکر دل دیگر کنیم

آزاد از غم دو جهان آنزمان شدم
کز بندگان حضرت پیر مغان شدم

تا بسته

تا مبتلای عشق تو ابرو کمان شدم
تیر غم و خدنگ بلا را نشان شدم

اقبال پای بوس توام دست اگر نداد
این بس مرا که خاک بر آن آستان شدم

رفتی که تا شوم ز فراق رخت هلاک
بازآ که آنچه خواست دلت آنچنان شدم

نه نکهت گلی نه بری گشت حاصلم
از این چه شد که باغ ترا باغبان شدم

این ناله که داشتم از وی امیدها
کو اختر آن اثر که بر آن دل گران شدم

در گل بماند پای ز رشک سمند اختم
از کوی تو اگر سوی باغ جنان شدم

دولت ببر در آن جهان مالک الرقاب
از بندگی خسرو گیتی ستان شدم

خاقان شرق و غرب که می زیبد از شرفش
گوید صفان ارزق زمین و زمان شدم

خواهم بحیله چاره این چشم تر کنم
تا مشت خاکی از سر کویت بسر کنم

خشکیده لب بکوی تو هر دم گذر کنم
شاید گلوی از دم تیغ تو تر کنم

گفتم بناله کو اثرت در جواب گفت
غیر از دلش بهر چه تو گویی اثر کنم

آن دل که شد اسیر تو یکدم بمن نمانی
تا من ز سست عهدیت او را خبر کنم

او در ایاغ غیر کند باده زلال
من باده در پیاله ز خون جگر کنم

دولت اگر بمن نشود یار مهربان
باید هوای زندگی از سر بدر کنم

خیز تا بر صفت خیمه بگلزار زنیم | با حریفی دو سه جامی سرشار زنیم

تا همه خلق بدانند که عشاق توایم | کوس رسوایی خود بر سر بازار زنیم

بیت از مدرسه آمد که لبش هر که | خیز ای دل که در خانهٔ خمار زنیم

ساقیا خیز که تا بخشی از گردش جام | خنده بر گردش این گنبد دوار زنیم

رشک بر خار گلستان تو داریم هنوز | گل خورشید اگر بر سر دستار زنیم

تا خلایق بشناسند ز باطل حق را | همچو منصور انا الحق لب دار زنیم

بخت دولت چو جوی حاصل این اسباب جهان
آتش آن به که درین خرمن پندار زنیم

کارم از تاب و تب افتاده است ای صنم | حالم از هجران تباه افتاده است ای صنم

بس که ناهم انجمن بار ارم بکش | بس که کشتن گناه افتاده است ای صنم

دل ز درد اشتیاقم گشته خون | اشک گلگونم گواه افتاده است ای صنم

بار دل همسنگ کوه است ای نگار | چهره‌ام همرنگ کاه افتاده است ای صنم

گردی از خاک رهت بر باد ده | چشم امیدم براه افتاده است ای صنم

زخمی غمزه ما که در انتظار | غمزه او عمر کاه افتاده است ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل | رفته تا ماهی و ماه افتاده است ای صنم

دیده‌ام از انتظارت شد سفید | روزم از هجرت سیاه است ای صنم

بس که دولت از غم هجر تو کاست
در وجودش اشتباه است ای صنم

چه خوش باشد تو مست افتی و من هشیار بنشینم | گه از لعل تو شکر نوشم گه از روی تو گل چینم

بتار چنگ عشرت چنگ زن ای خوش مطرب | که آید تار در چنگ از آن گیسوی مشکینم

حریفان بیک وی خوش ساقیا تا کی ترش رویی | بمن ده پای شراب تلخ و لبشان جان شیرینم

نه این خفته ز دولت و نه این مستی از باده | که این شور دل ای ساقی من از آیم تو می‌بینم

صباح الخیر زد بلبل صبوحی ساز کن ساقی | بیک جام دگر بشکن خمار جام دوشینم

چرا زین پیش ای ناصح نکردی منعم از عشقش | کنون چون ترک بنمایم که نه دل مانده نه دینم

همه اسرار خاطر فاش شد از گریه‌ام دولت
عجایب ماجرایی بر رخ آورد اشک خونینم

پس تو چون خاک کند چرخ فلک بنیادم | در ره کوی تو ای کاش دهد بر بادم

شرط عشق است که نالم چو جرس در ره تو | گر چه دانم که بجایی نرسد فریادم

نیست جز خرابات که بادا آباد | بوی آبادی ازین دیر خراب آبادم

در قفس شد دم و نالم که مبادا صیاد | گشادم باید از دام کند آزادم

عارضی نیست مرا جز سر عارض تو — که بدین طالع فرخنده ز مادر زادم
کاش جان دادمی و گشتمی از غم فارغ — به غم عشق تو امروز که دل میدادم

دولت اسباب طرب شادیم ار دست دهد
حاش لله که شود شاد دل ناشادم

من از تو سر به جدایی نکشیم — از خانه اگر رانی بر در بنشینم
ناصح چه دهی پند که از عشق بپرهیز — تا بود چنان بودم و تا هست چنینم
البته که جان در قدم او فشانم — یکبار دگر گر رخ زیبایش ببینم
در هر دو جهان از سببی حاصلم آید — گر خاک در او نبود رخت جبینم
با دوست توان خورد در ایام جوانی — پیداست چه حاصل بود از این دو یقینم
هلاکست که مرا خاک در دوست نشانم — بخشند اگر مملکت روی زمینم

گر بنده خود خوانندم آن شه ز سر لطف
دولت نبود کار بایمان و بدینم

خود را بجز ابابت ار بار وگر اندازم — در پای خسم ار شادی دستار و سر اندازم
از هر دو جهان بستم از چشم هوسناکی — تا بر رخ خوب او یکباره نظر اندازم
گر تیغ کشد جانان سر در قدمش بنهم — ور تیر زند دلبر پیشش سپر اندازم

شد سینه و دل صد چاک از ناوک دلدوزش — گر تیر زنی زین پس سوی جگر اندازم
زان آب چو آتش ده ساقی قدحی تا من — بر خرمن ننگ و نام از آن شرر اندازم
آن مایه شادی را بر من گذر ار افتد — بنیاد غم از خاطر یکباره بر اندازم
دولت چه کف خاقان تا چند زند چون او — بر خاک ره از دیده لعل و گهر اندازم

شاهی که فلک گوید هر سنگ جفا دارم
خود دشمن جاهش را یک یک بسر اندازم

بسکه از سوز درون در تب و تاب است تنم — وقت آن است که سوزد ز برون پیرهنم
زیر بار غم عشق ز بس آزرده تنم — همچو کوهی است بگردن گره پیرهنم
هرچه در کیش جفا تیر بسویم فکن — گر زنم دیده بهم مرد نخوانم که زنم
طایر قدسم و باشد وطنم خلد ولیک — رفت از شوق سر کوی تو یاد از وطنم
در کفن سوره قرآن ننویسید مرا — بس بود خاک سر کوی تو زیب کفنم
دوش با او سخنی از صورت بیچون میرفت — پرده بگشود و زبان بست تو بچه حسنم
منم آن عاشق دیوانه که عاقل نشوم — گر از طره پرتاب تو باشد رسنم
دوش در خواب زدم بوسه بخاک در شاه — آب حیوان دگر امروز رود از سخنم
قهرمان علی شاه که گوید فلکش — کمترین خادم از حضرت جاه تو منم

دولت ار سرو چمن گشت گیاهی بستی
بس همین فخر که کوی تو من آکندیم

شبی خواهم بتو مستانه کردم — بشمع روی تو پروانه کردم
شراب لعل نوشم زلب تو — بغربان گسست مستانه کردم
بخمارم کرد افسون تو هر چند — چو چشمت در خون افسانه کردم
بسودای تو چند ای گنج نایاب — چو دیوانه بسر دیوانه کردم
نگاه آشنای دیدم از تو — سر دگر خویشتن بیگانه کردم
بچشم در فشان تا کی جدا از — لب آن گوهر یکدانه کردم

بجستجوی آن بت چند دولت
صنم گویان بهر بتخانه کردم

ز آه رخنه توانم بسنگ خاره کنم — ز سختی دل تو عاجزم چه چاره کنم
گهی زیار بنالم گهی ز طالع خود — گهی ز ماه شکایت که ز ستاره کنم
چو من بعلم نظر خوانده ام این خط ز سار — سزد که از همه اوراق علم پاره کنم
خوش آنکه بسنزات ازچاک پرهن بستم — بجای پیرهن از ذوق سینه پاره کنم
بفال عشق رخت بهتر آید از همه کار — گر استخاره نمایم در استشاره کنم

رسانده بوالهوسان کار خود بکس و با — مرا مجال نباشد که یک نظاره کنم

خوش است زمان که چو دولت بسینه گردد جان
زحلقه‌های زلف تو طوق پاره کنم

ز بام بر دود وقت چو رخسار تو می بینم — دگر نه من کیم تا پیش شاهی چون تو بنشینم
گدای عشقم و در ملک استغنا جم وقتم — نه تاج و چتر و تخت و جام کاری جو چهینم
لب تو جان شیرین است و بی او زندگی تلخ است — بکام دل رسم گر بر لب آید جان شیرینم
بود هر بنده را چشم عطای دوست از مولا — بشناسی کرم کن حق خدمتهای دیرینم
می هجر تو کامم تلخ گرد ای جان کرم فرما — برای چاشنی بوسی از آن لبهای شیرینم

چو خواند شعر من در وصف دوست در چمن مطرب
رود بر باد برگ گل ز مضمونهای رنگینم

گفت چون گفتمش ای برابر اسیم ابتدا گفتم بجشم — زاشک خونین گل سازی ره گذر گفتم بجشم
گفت بزم را کی جای چه هی گفتم بدل — گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم بجشم
گفت اگر پا در بیابان غم عشقم نهی — خار آن ره را چو گل بی بزن بسر گفتم بجشم
گفت اگر خواهی که یک ساعتی نظر بر روی ما — از جهان باید که بر بندی نظر گفتم بجشم
گفت از دیده مکن ز رنگ بیرون طفل اشک — تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بجشم

گفت با چشمت بگو بهر نثار عقد مم … سازد آماده لبی لعل و گهر گفتم بچشم

گفت دولت هر سحر از دیده پوشیرگان مرا
آب و جاروبی بکش بر قامت گفتم بچشم

ای لب شکر شکر قبا را ببین … سرو قد ماه لقا را ببین
جور و ستم با دل ما تا بکی … چشم کش چشم خدا را ببین
کاکلش از زیر کله شد پدید … قافله سالار جفا را ببین
گشته پریشان سر زلفش ز باد … دست درازی صبا را ببین
عقده دل گشت ز زلف تو باز … عقده نگر عقده گشا را ببین
گشت مرا لعل روان بخش تو … خاصیت آب بقا را ببین

جلوه کنان چون گذری در بهشت
دولت افتاده ز پا را ببین

بیا در آتش هجران دلم بین … تن سوزان چو شمع محفلم بین
دلم پر آتش و چشمم پر آب است … میان آب و آتش منزلم بین
ز پیوند فراقت دست بر سر … ز خونناب مژه پا در گلم بین
ز ناوکهای دلدوز فراقت … بخون غلطان چو مرغ بسملم بین

شده

شد آسان ترم مردن ز هر کار … بیا از هجر کار مشکلم بین
شکر با لعل شیرین تو در کام … تلخی همچو زهر قاتلم بین
برار از گوشه محمل سرای ماه … چو گرد اندر قفای محملم بین

رخم ز رنگ و اشکم لعل دولت
بیا و دلبر سنگین دلم بین

خط سبز تو نباتی است که گفتن نتوان … رسته از آب حیاتی است که گفتن نتوان
آنکه شد ذات و صفاتم ز وجودش معدوم … ذات فرخنده صفاتی است که گفتن نتوان
آنکه ساکن شده در جان و در دل دیده سکون … سرو شیرین حرکاتی است که گفتن نتوان
نیست جز مرگ علاج مرض عشق و لی … اندرین مرگ حیاتی است که گفتن نتوان
قسمت ما بود از لعل لبت تلخ اجاج … گرچه خود عذب فراتی است که گفتن نتوان
هستم عاشق اوصاف تو بیجا کابنها … همه از پرتو ذاتی است که گفتن نتوان

بعث شاد زنده تو شده دولت زار
که در این زنده نجاتی است که گفتن نتوان

ای پراز خار غمت پیرهن گل بدنان … در رهت مردمک چشم بتان قطره زنان
میزند کر دلبت بر بتمای شکر … چون مگس طایر روح همه شیرین دهنان

فره

از رنج دقت کمر نازک تو ریخ … بار آورده برای همه سیمین ذقنان
چون غنچه از هوس لعل لب میگونت … می پرستان همه خونین جگر و سینه کنان
دوش هنگام سحر پیر مغان بر خوش گشت … آمد از راه و دفی بر سر من خنده زنان
گفت در مدرسه تا چند نشینی زنهار … که فرو شو و رفی صحبت این اهرمنان
جام می گیر و به پیمانه چنین پیمان کن … گو از این پس نتوی پرده پیمان شکنان
ماه و جام و دف کشتی برد و میخانه عشق … کعبه از شیخ زنان بتکده از برهمنان

قتلگاهی شده دولت سر کوی کم درد
چشم ناکام کند ریخته خونین کفنان

خرامان تاج شاهی بر سرش بین … کرشمه ای عالم بر درش بین
دل پاکان و جان پارسایان … هلاک آمد چشم کافرش بین
بود در دار ملک دلبری شاه … ز خال و خط نرگس لشکرش بین
بموی خور ز زلفش پرده بگر … بگرد مه ز عنبر چنبرش بین
خرامان قد چون سرو دشن نگه کن … فروزان رو چو مهر خاورش بین
ندیدم بگردش دیوانه گشتم … دلم گوید که بار دیگرش بین
اگر خواهی حیات تازه دولت … بیا لعل لب جان پرورش بین

ای بلا بالا بلا گردان بالای تو من … وی سراپا فتنه مفتون سراپای تو من
فکر من روز و شب این تا جان کنم قربان تو … چیست آرای تو قربان تو و رای تو من
شد دلم آزاد از غمهای عالم تا شدم … بسته زنجیر گیسوی سمنسای تو من
گر سرم برداری از تیغ جفا ای نازنین … بر نخواهم داشتن هرگز سر از پای تو من
تا کی در کشتنم امروز و فردا میکنی … کشته ام ای کشته امروز و فردای تو من
رفتی و چشم ترم خالی نشد یکدم ز اشک … چون ببینم خالی اندر چشم تر جای تو من

از فدایی ساز کام تلخ دوست شکرین
ای فدای لعل شیرین شکرخای تو من

چو ابر نوبهاران چون نگریم زاری یاران … گریبان غم دل شد فزون از قطره باران
ندارد درد من درمان کجایی ای اجل آخر … لکن … ام زین پیش از دوی پرستاران
خدا را گر چه جرمی نیست غیر از آنکه ای ما … ملاه در دوزخ هجران جزای ماگنه کاران
همه دردم ببر و از یک نگه چشمت که کوشید … ز بیماران نمی آید علاج درد بیماران
ز قید عشق در نخرد فا پیوسته آزادی … کجا گردد بگرد خاطرت یاد گرفتاران
از آن هر روز مست خواب باشد نرگس چشم تو … که شبها میکند تاراج خواب چشم بیداران
تو در بازار یوسف گر درآیی با چنین صورت … شوند از جان فروشنده همه خیل خریداران

چو بر غمهای دلت شد فزون غمهای هجران
ز غمخواری او عاجز فرو ماندند غمخواران

مشکل عشق نهفتن نتوان / مشکل این است که گفتن نتوان
از غم لعل تو چشم در اشک / آن قدر ریخت که سفتن نتوان
کی توان بودی ترا دید بخواب / زانکه بی روی تو خفتن نتوان
گر شوم در طلبت همره باد / گردی از راه تو رفتن نتوان
میخورم خون جگر غنچه صفت / که چو گل با تو شکفتن نتوان

راز دولت چه عجب گر شد فاش
عشق مشک است و نهفتن نتوان

الله الله این چه قد و چه رفتار است این / لوحش الله این چه لب هی هی چه گفتار است این
آن نه خال و لب و این چشم دلستان / هندوی دزد است آن و ترک خونخوار است این
آن نه روی دلکش و این دهان تنگ نیست / مجمع حسن است آن و درج اسرار است این
تار تار سبحه اسلام را از سر گسیخت / رشته زلف تو ای کافر چه زنار است این
سرو قد گل چهره نرگس چشم ریحان خط سبز / باد ایمن از خزان یارب چه گلزار است این
چشم و ابرو خال و خط رخساره قد باشد گواه / کشتن عشاق را جانا چه انکار است این

دولت ار از دو بود بنا که زغیبش کنم
کار چون با عاشقی افتاد در کار است این

بیا ای از تو خون خوردن دل من / بجان از دست هجران مرد دل من
چه سختیها کشید از دست هجرت / ببرده است آن بت شیرین دل من
تو گویی بت شیرینی دل آری
دلم را عشق آیین است و هرگز / نخواهد گشت ازین آیین دل من
نبودی سخت اگر چندان دل تو / نمی کردی فغان چندین دل من
دلم گفتی زجورت شکوه کرده است / کجا کرده است این تو این دل من
بکش جانا گرم جرمی است کو تو / مدارا بیش خشم و کین دل من
الهی غم مبادت گر چه دایم / بود از عشق تو غمگین دل من

رخم زر کرد و اشکم لعل دولت
بت سیمین بر سنگین دل من

نگویم مهربان من ورز یا کین / که از تو خوش بود هم آن و هم این
من بیچاره را به مرگ ازین درد / که خیزد چون توام شمعی ز بالین
لب شیرین شکر بار نشنیده دیدی / بخوبان تو کردی جان شیرین

گر خرامد سرو بر قد تو ماند
کی آرد بار هرگز سیب سیمین

نهان پیش رخت در سجده خورشید
در آیی گر تو در بتخانهٔ چین

ترا در کشتن من نیست جرمی
مرا خود می‌کشد آن ناز و تمکین

حدیث تنگ من سیاه رویت
شبی آخر بپرس از ماه و پروین

رخت تا همچو نور از چشم من رفت
ندیده دیده‌ام جز اشک خونین

اگر جز عشق و دولت مذهبی هست
ندارم کار من با مذهب و دین

آسمان یاریست ترا با عهد تو یا کار من
کوه افزون یا جفایت یا غم بسیار من

آب حیوان جان فزاتر یا لب جانبخش تو
چشم مست ناتوان تر یا دل بیمار من

بخت من پرخوابتر یا نرگس مخمور تو
شمع شب خونبارتر یا دیدهٔ بیدار من

من بلعلت تشنه‌تر یا لعل تو بر خون من
لعل تو پرآب‌تر یا لفظ گوهربار من

رحم کمتر میکنی یا مهربانی یا وفا
ناز افزون میکنی یا عشوه یا آزار من

کیمیا نایاب‌تر یا کام من یا آن دهن
خوی تو دلسوزتر یا آه آتشبار من

روز دولت تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر
ماه روشن‌تر و یا روی تو یا گفتار من

ابرویت ناوک فکن‌تر یا کمان شهریار
ترکشت پرتیرتر یا سینهٔ افگار من

شاه

شاه خاقان آنکه از لطف عمیم او شده است
فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت یار من

مرا بی روی تو در دیده خواب آید خیال است این
وگر خواب آیدم آئی تو در خوابم محال است این

سؤال بوسه کردم زلعلش داد دشنامم
نباشد جای پیچیدن جواب آن سؤال است این

دل و هجرش مثال پنبه است و آتش سوزان
من و وصلش حدیث تشنه و آب زلال است این

نه آن زیبا جهان آراست نه آن ابروی زیبا
بر اوج آسمان حسن بدر است آن هلال است این

حدیث جنت و دوزخ که واعظ کرده در دعوت
حقیقت با زمن بشنو فراق است آن وصال است این

رخ زیبای تو با نو گل باغ بهشت است آن
قد رعنای تو یا روضهٔ جان را نهال است این

مرا بی تو بود هر روز ماهی هر مهی سالی
نمیدانم چه روز است این چه ماه است این چه سال است این

ز عشقت هر زمان حالی بحالی میشود دولت
نپرسی حال او در هیچ حال آخر چه حال است این

تا کی جدا بود ز تو ای سرو ناز من
باشد روان چو آب سرشک نیاز من

در چشم ناکم روی تو پیوند ز چشم من
عین حقیقت آمد عشق مجاز من

باشد حضور قلب اگر شرط در نماز
باشد حضور روی تو شرط نماز من

شاید که زلف ترا تا بدامن داده است
کوتاه کرده رشتهٔ عمر دراز من

گفتم که کشور دل من از چه شد خراب
همت بمرگ من مگذارید بر حباب

چشمش بعشوه گفت که از ترکتاز من
کارم بعشوه بست محبت عشوه‌ساز من

چون در عراق کعبه مقصود یافتم
دولت دگر خلاف هوای حجاز من

بگرد رخ خم گیسوی عنبری بشکن
سمند ناز برون تاز و تیغ غمزه بکش
صبوحی کش و بخرام چاشتگه بیرون
ز درج لعل فرو ریز گوهر سیراب
ببوسه‌گاه معطر لبت گشاده درآی
بکشور دل و جان بر سریر حسن نشین

بهای تازه گل و سنبل طری بشکن
سپاه عرصه میدان دلبری بشکن
بچهره معرکه مهر خاوری بشکن
رواج و رونق بازار جوهری بشکن
چو ماه گرمی بازار مشتری بشکن
شکوه شاهی و آئین سروری بشکن

تو آفتابی و بنموده دولت دهری
که گفته قاعده ذره پروری بشکن

صبح است و ابر قطره‌فشان بر گل و سمن
تا زنده‌ام از غم تو جامه میدریم
حب وطن اگر چه ز ایمان بود ولی

ساقی بیار ارغوانی گلرنگ بی‌درنگ
باشد ز نعل و آنچه خود بخت کفن
ما را ز شوق کوی تو از یاد شد وطن

خود پای بند عشق ندارد ره گریز
ظلم است بر جهان رخ زیبای او
مجنون عشق را چه خبر از رسوم عقل

بستن چه حاجت است بزنجیر پای من
حیف است بر جهان سخن جای بر من
مجنون حسن را چه حذر از فسون و فن

دولت بنقد جان نخواهد یافت وصل او
کالا بسی گران و محقر بسی ثمن

از بکلان دوری نمودن شیوه تیر است و من
گردن دیو هوس در بند دارم روز و شب
ما گدایان از نگاهی خاک را زر میکنیم
ای لب ... که از ما در جهان تابان شده

دستگیری دلبران کار شمشیر است و من
سرکشان را قید کردن شغل زنجیر است و من
بخشش غرت نگاران رسم اکسیر است و من
قبض و بسط کارها آئین تقدیر است و من

از ازل زنجیری زلف مسلسل بوده‌ام
محنت زنجیر دولت ضمن تقدیر است و من

ای شده در روز کار زلف تو
مهره لعلت اگر ناید بدست
آرزوی هر دو عالم ملک
ریزد دل از نیت دار...

روز من تیره چو تار زلف تو
کی شود بر چشم مار زلف تو
خوش نهاده در کنار زلف تو
بسته دلها تار زلف تو

یکز مانم دل شکیبد و قرار … همت کوی تنغچه از زلف تو
با همه باریک بینیها که بود … عاقبت گشتم دچار زلف تو

روز دولت شد سیه چون شام هجر
تا سیه آمد شعار زلف تو

ای شده در روزگار چشم تو … سرومان بیمار و زار چشم تو
فتنها دارد چو در روزگار … گردش لیل و نهار چشم تو
مست خود بیمار و عالم را بخت … حیرتی دارم زکار چشم تو
همچو آهو این رمیده نهار چیست … ای همه شیران شکار چشم تو
از نگاهی چاره دردم نما … چند باشم دل فگار چشم تو

خواب و آرام از دل دولت بود
انهمه خواب و خمار چشم تو

گر گشد چون سر زلف کوته کاکل تو … بشکند قلب همه لشکر شه کاکل تو
بخت این سبزه خطا سر زده بر گرد رخت … سایه افکنده بر ابروی چو مه کاکل تو
کرده روی من مسکین رخ گلرنگ تو زرد … کرده روز من بیچاره سیه کاکل تو
جز دل ما که بجا دو فتنه مانده هنوز … ای بسا دل که بر آورده زچه کاکل تو

ش

شب چنین تو و زلف و خط و خالت سیه اند … راه نمان آمده سر خیل سپه کاکل تو
بسته کاکل تو بود دل خلق جهان … داشتی گرد دل عشاق نگه کاکل تو
نه همین کاکل تو برده دل ما از راه … هر کجا هست دلی برده زره کاکل تو
چند زنجیر بپای دل دیوانه ما … می نهد گاه سر زلف تو که کاکل تو

رفته یکباره ز سر هوش و خرد دولت را
تا نمایان شده از زیر کله کاکل تو

ای فروغ پادشاهی ظاهر از سیمای تو … مطلع صبح سعادت غره غرای تو
ای مزین مسند شاهنشهی از پای تو … تاج شاهی سرفراز از فرق فرقدسای تو
آفتاب آسمان برجرخ چارم گشته عیان … بار تخت سلطنت روی جهان آرای تو
کی برازد جز برازد است قبای خسروی … گر از آن بیریده اند این جامه بر بالای تو
هفت دریای که خیزد فلک با آن شکوه … قطره باشد ز بحر همت والای تو
سایه اندازد اگر خورشید رایت بر فلک … مهر همچون سایه خود را افگند در پای تو

هست دولت را شها در حضرت دوی سؤال
گرچه باشد احتیاج پیش از استغنای تو

ای شده خجلت ده مه روی تو … خون بجگر نافه ز گیسوی تو

من حرم دو بر ندانم که هست — قبلهٔ من طاق دو ابروی تو
با لبیان ساحری آموخته — ای چشم از نرگس جادوی تو
جامه بتن چاک زند گل اگر — بشنود از باد صبا بوی تو

کی دل دولت زجهان خوش شدی
بودی اگر خوی تو چون روی تو

گرد رخت گرفته خوشش جای عنبرین فرد — ده که گرفته هر طرف لشکر کفر و دین فرد
گل بکمال آن چنین شسته رخ ایجان بچون — غنچه بشکر آنده می نقه بخود چنین فرد
چشم فسونگر توام کرد بخواب و ناگهان — ریخت سپاه غمزه ات بر سرم از کمین فرد
لاله و گل دمد همه گفت جان دهد همه — گر بزمین شوره خوی ابرویت اینچنین فرد

دولت اگر بدست خود زهر چشاند این چنینم
میرود از گلوی من چو شکر از انگبین فرد

دو لعل تو اگرم دل برند و جان ببرد — هزار بار مرا به زاین دو آن هردو
اگر میان دو دانت نه رهزن دینند — چرا ز دیده شوند این چنین نهان هردو
رخ و جبین تو ای اختر سپهر جمال — خجل نموده مه و مهر آسمان هردو
دلم شده است بسودای زلف تو فارغ — ز فکر سود و زاندیشهٔ زیان هردو

دو ترک

دو ترک چشم نگارم زابروان دو بت
کشیده اند بقصد دلم کمان هردو

ترک ستم شعار من ترک وفا گرفته — جرم زمانه با که تو راه خطا گرفته
دست بهل که با تو من بجرم رخوش تن — آتش ای پسر برنج گمره جفا گرفته
پنجه نگار کرده طره نگار من دگر — خون کسب رنجی یا که حنا گرفته
باد بیاورد بما بوی ترا چرا که تو — پای نسیم بسته راه صبا گرفته
من که بجز تو در جهان بیکسی بجا شدم — سایه مرحمت چرا از سر ما گرفته
بنده کن که بنده را از تو گریز کی بود — ما نه از ازل نه غیر هم از تو جلا گرفته

بهده دولت از تبان راه خلاص جسته
بازه بهانه آورند ار چه هوا گرفته

ای با قمر زعکس رخت زیور آینه — ماه رخ تو راست ز خورد در خور آینه
احوال تیره روزی مارد نشود — آندم که روی خویش به بینی در آینه
هرچند دیده منظر خوش در جهان ولی — هرگز نه دیده همچو تو خوش منظر آینه
خیره شود ز دیدن آینه چشم غول — گر آفتاب روی تو تابد بر آینه
چون عکس کاهنه را آینه بنماید از صفا — بنماید اندر آن رخ مهپیکر آینه

گردد اگر مقابل خورشید روی تو … از آفتاب چرخ شود انور آینه

ای همنشینی دولت مدار عار
روشن شود ز صحبت خاکستر آینه

خوش آنکه خرامد به چمن بر گل و لاله … یکدست به دست من و یکدست پیاله
بگذر به چمن با گل روی عرق افشان … تا تازه شود داغ کهن بر دل لاله
افغان که دل سخت ترا رحم نیاید … بر ناله من گاه از آن سنگ بناله
فریاد که کام همه کس داد لب تو … جز من که بخون جگرم کرد حواله
مگذار ز کف جام می امروز که برداشت … گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
در عهد تو کی شاهد دنیا بدر آید … تا خود نخمی هر دو جهانش بقباله
تا حسن تو بیلت ده از دفتر گل شرح … هر سال ز نو دوکند این کهنه رساله
خط است بگرد مه روی تو دمیده … یا حلقه زده گرد مه چارده هاله

یکبار به دولت ز ترحم نظری کن
ای چشم جهان بر رخ زیبای تو دو دلم

کو در رخ سلسله از مشک تر انداخته … فتنه جلوه به دور قمر انداخته
در ره راهگذر شب همه شب … گر چه صد کشته بهر رهگذر انداخته

جلوه بر هر که بدین قامت رعنا کردی … تا قیامت ز خودش بی‌خبر انداخته
شور عشق تو همه زاهد و صوفی بگرفت … این چه شعله است که در خشک و تر انداخته
یارب آه سحر ما نکند در تو اثر … کار ما گر چه با آه سحر انداخته
طایر سدره برد رشک بر آن مرغ اسیر … که تو در کنج قفس بسته پر انداخته
مشکل از مرحله عشق بری جان ای دل … بار در بادیه پر خطر انداخته

چون تو دولت بجهان هیچ ندارد منظور
آخر او را چه جرم از نظر انداخته

دوش آمد به سرم مست و عتاب آلوده … رخ ز تاب می ناب آتش آب آلوده
گفتمش کیستی ای مایه آتش جان … گفت عمر تو و بگذشت شتاب آلوده
گفتمش خوب ندیدم رخ خوبت گفتا … نتوان دید بدین دیده خواب آلوده
جلوه عکس رخ ما نتوانی دیدن … تا بود آینه ذات ز زنگ تراب آلوده
پاک دامن نشمارند ترا تا نشود … دامن خرقه زهد به شراب آلوده
گشت نومید بر از غرض شاهد حسن … الحذر از روز که بودیم حجاب آلوده
خون بهای من بیچاره همین باشد بس … که ز خونم شود آن پنجه خضاب آلوده
ای مه از کشتن دولت ز چه پرهیز کنی … کاین گناهی است بانواع ثواب آلوده

روان هر حرف آن نازنین جوان رفته
هزار مرده که سالها را روان رفته
ز چاک پیرهن گل همین توان بو برد
همان ز شرم رخت روی بر زمین دارد
کی از بهار کشد دلم که این غنچه
ز جیب ما ز شکایت کجا برم ای دل
خدا برا که ز خوبان کناره کن دو کمین

دل جهان ز بی انجام جان رفته
چو آب تند کی از هر طرف روان رفته
که بوی پیرهنت سوی گلستان رفته
اگرچه ماه ز خوبی بر آسمان رفته
فرو نگویشتن از فکر اندمان رفته
که این حجاب همی از نور آسمان رفته
که تا نگاه کنی جانت از میان رفته

رخسار تو در نقاب رفته
هر گوشه ز سر ار لجت سیدار
رفته است عنان ز دست و الها
شتاب اگرچه عمر باقی
از سنبل و گل بباغ و بستان
هر سو بهوای سرو و دشت
آهی که مرا ز دل بر آید

یا از فلک آفتاب رفته
از نرگس تو بخواب رفته
تا پای تو در رکاب رفته
کی عمر بدین شتاب رفته
زان زلف دریغ آب و تاب رفته
خون دل من چو آب رفته
دود است که از کباب رفته

مدر

زان نرگس نیمخواب رفته	بیدار دلان بخواب دوشت

ساقیا خیز و خلاصی از غم ایامم ده
یکدو جامم چو پی اجرت خدمت دادی
تا کی از غصه انجام دلم خون باشد
باده خاص اگر در خور خاصان باشد
پاکی سرو در این باغ چه کار است مرا
بابوی زلف که از وی دل خود بستانم

یعنی از لطف دو جام می گلفامم ده
یکدو بوسی ز لبت نیز بانعامم ده
بده انجام و خلاصی از غم انجامم ده
من که عامم قدحی از کرم عامم ده
ای صبا بوئی از آن سرو گل اندامم ده
با نشانی ز دل تیره سر انجامم ده

بی لبت دلبر دلداده بجان آمده است
یا بزن جان بستان یا ز لبت کامم ده

ای از ازل بیابت توقیع پادشاهی
از نسبت تو فرزند آدم بخویش نازان
در مدحت صفاتت رندان لاابالی
هر روز از درت چرخ سازد جبین منور
دریای حضرت انجا کاندر نظر اید

وی تا ابد بتو ختم رسم جهانپناهی
در خلقت تو مخلوق خالق بخود مباهی
دیندار و عای دانش زهاد و خانقاهی
اول دهد بر این قول صبح دوم گواهی
کشتی چرخ باشد در موج تب ماهی

درد ار شرح احسان باشم بگم عقوبت
از اهر من محقر دعوی چه سکناهی

همنگام رزم چو تیغت دارند بس خطرها
از تیزه تو ماه دور گر زره نو ماهی

تا دیده تیغ تیزت از خون خصم گلرنگ
پیوسته دارد از غم خورشید چهره کاهی

بر حضرتت سناید دوران جهان مطاعی
بر درگهت تو بنده گردون سپید کلاهی

مسدود شد جمیع برا سوده بر اسر
تیغ تو از نهیبی برکوفت پادشاهی

دولت کی تواند مدح تو گفت شاها
ادراک او کجا و اوصاف تو کجائی

یارب چو در کارت حاجت مباد هرگز
گر لطف ایزدت باد موجود هر چه خواهی

ابحار حسن توانسته صنع الهی
بر صنع خود ایزد از جمال تو مباهی

هر چند که ماهی تو بر اوج فلک حسن
ماهیت حسن تو نشد فهم کماهی

در صاحبی مملکت دل زشه حسن
ور دید رخ خط آورده بر حجت شاهی

افراخته موج از خط تو حال
شها که نشسته سعدی زر سیاهی

از حسن چو آن لشکر کشید نگار
با آنهمه مستی دهد آن چشم گواهی

ای صبا گر گذر آری بسر کوی فلانی
بسلامت زمنش عرض سلامی برسانی

ازبی

از بسر عمر سلامم زسر عجز بگوئیش
وز زبان من بیدل بزبانی که تو دانی

دور از انصاف و مروت بجای یار که بیاران
یار جانی بنوازند بیک لطف زبانی

چون توانم که تسکین بدهم دل تو جانا
تو چرا خود نتوانی که دل از من بستانی

ملک دهر و دوری دهر و خورشید بخوبی
هیچکس با تو نماند تو ندانم بکه مانی

آن نه روئیست که نورست ز انوار تجلیه
وان دهان نیست که سرّیست ز اسرار نهانی

ای جوان از سر رحمت نظری کن سوی پیری
که براه تو تلف کرد همه نقد جوانی

از فلک رخ ننموده چو رخت ماه تمامی
وز زمین سر نکشیده چو قدت سرو روانی

برد شور توام از سر همه سودای هوسها
برد یاد توام از دل همه آمال و امانی

حبذا طبع سخن سنج تو دولت که که نظم
همچو درج لب لعل لبالب شده از در معانی

در کوی وفا گذر نداری
گر داشته دگر نداری

آن حور تی ز وفا و یاری
با ما تو چو بیشتر نداری

تو این همه جان نثاری کنم
آخر زچه در نظر نداری

من با تو ز هیچ خبر ندارم
اما تو ز من خبر نداری

یار که چو من زخیل عشاق
یکعاشق جان نثار نداری

گر بر زند جیب دولت   جز دیده بر سرش منه پا

هر چند جفا کند وفا کن
یکبار که بیشتر نداری

ده چه فرخنده دمی باشد و خرم نفسی   که بپای سر سگی ایجان کسی
هم ز بیداد تو شادیم و هم از لطف و کرم   گو ز بیداد تو ما را نبود دادرسی
تا جهان مست دمی جامی از دست منه   ای خوشا بنده که داری بجهان دسترسی
عاشقی زار و دل افگار بیفتاده چو من   گرچه در راه تو از پای درافتاده کسی
سبز شد کاش و هر مرغ نوخیز و هنوز   مطلبد مرغ دل من بهوای قفسی
ذره مهر باین ماه وشان ده یارب   باستند از این قوم سر و کار کسی

هر که جان داد و ز لب ره عشق تو دید
نشنود دعوی عشق تو ز هر بوالهوسی

ای که آنجه بمجالس غم باز بسی   تا بسمت دور ره مقصود بجایی نرسی
کو شنیده است چو من طایر محنت زده   که ببرد بچمن از غم کنج قفسی
گرچه ما را برسانه‌ای بامید دل خویش   هست امیدم که بابسته دل خود برسی
هر غبار رهگذر جان دل ما را با را   مکن این کار خدا را که نکرده است کسی

عار از صحبت من ای گل بیخار مدار   گلبنی نیست که باشد تهی از خار و خسی
این چنان جای ببلبل کرده که بی یاد خوش   دل بیچاره نیارد که کشد یک نفسی

گفته دولت از این پس بجا خوبان بدوم
کن این دعوی بیجا که بسی بوالهوسی

شادیم ز تو بیک نگاهی   آن هم نه همیشه گاه گاهی
بر حال گدای خود نظر کن   شکرانه اینکه پادشاهی
داد از تو کجا برم که هرسو   خواهد ز تو داد دادخواهی
کشتی ز غم جز این ندارم   کاگاه بنیم بخود گناهی
هر نور بشب دهد و لیکن   پوشیده بشب نور روی ماهی
صد دل شده زار و زیر هوش   گاهی که نهی کج کلاهی
سوز غم عشق کی گذارد   گر تربت من دمد گیاهی
دولت بره تو خاک گردید   دامن چو کشی ز خاک راهی
شاهی ز تو داد من بگیرد   کز غمزه بهم زنی سپاهی
جز فتحعلی شه آنکه دارد   برتر ز سپهر بارگاهی
خورشید ز بیم اش ندارد   جز سایه او گریزگاهی

زهی بر کاکلت زده از رنگ خالی دلم از خال تو حالی بحالی
جمال آن جهان جنبه انگشتم نه بیم و نه بیان غیر از خیالی
گلی از شرم رخش رنگی برنگی بی ازده لبش حالی بحالی
بسالی یاد کن ای نرگسی را که بی تو باشدش روزی بسالی
در آیینه عجب کز عکس خنده زبس از حسن و خوبی بیمثالی
زخنده ارم که در لبستان فرو دسر بود چون قد تو نازک نهالی

لب آمد لب غنچه رو به رو
شده از ناله دل بسته جو نالی

بنجانه سحر از باک دنی بگوشش آمد صلا حرف تحسینی
که باده شد بجز اندک اندک تحسینی وانکه از یمنی
کز نشه از غوشش و آمد بزیر عشق امانت را نشاید جو امینی
دلی باید که باشد قابل عشق گل و سنبل نیارد هر زمینی
هزاران قطره باید و ابر نیسان که تا گردد یکی در ثمینی
و در این بزم مشکل شد راه عشق اگر خود فی الملک روح الامینی
هر جا هر که دینش غیر عشق است نه دنیائی بود او را نه دینی

کاهی

یکی باشد بغیر از مزرع عشق که صد خرمن بود هر خوشه چینی
بگیری ما [illegible] جز عشق اگر خود کاروان [illegible] بینی

بشو دولت بمی اوراق دانش
اگر جوینده علم الیقینی

تعالی الله زهی حسن آفرینی که این حسن آفریده از ماء و طینی
سلیمان دم زدی از خاتمت اگر می داشت چون لعلت نگینی
مدام از دولت عشق تو دارم دل غمگینی و جان حزینی
دهد برباد اگر گیسوی مشکین دلی باقی نخواهد ماند و دینی
بود در شک زمینی دهانت بهر جا دیده ام اهل یقینی
ز شرم آندهان اگر شد نرگس شنیدم این سخن از خورده بینی
که دیده جسته خطا شکن از انار رخ گل و سنبل بروید از یاسمینی
برد دست از ید و بیضای موسی ترا هر ساعدی از آستینی
مه رودی تو تا زد خرمن از خط بگرد دونش آمد خوشه چینی

مرا دولت بجانم یکدلی بود
گرفت انجم بنازی نازنینی

ده ده چه شیرین می‌بردی از دل و جان کیستی | آرام از جان می‌بری آرام جان کیستی
هر سو که رخش افکنی خون جهانی ریختی | خوش ترکتازی می‌کنی چابک‌عنان کیستی
از چهره خوی سر زدی آتش بعالم درزدی | ای شمع بزم دلبری از دودمان کیستی
تیر بلا چاچی کمان از غمزه و از ابروان | ابروت ترکان داده در قبضه جان کیستی
از غمزه جان می‌بری از عشوه جان می‌دهی | ای آفت جان جهان جان جهان کیستی
ای نخل نازت تحفه بار ای گلبن چین بهار | ای سرو قد گلعذار از بوستان کیستی

نامی بوصف آن دهن دوش چنین گوید سخن
آخر لبی بگشا بگو شیرین زبان کیستی

بهو صنمی که در آید رخت بجلوه نمائی | فرشته و پری و حور گشته‌اند گدائی
بنقش مانی و بهزاد نتوان کرد | که باید این رقم الا ز کلک صنع خدائی
مرا بنور دو چشم جدا ز خویش جدا را | که تاب دوختنم نیست و نیست تاب جدائی
پس از گدائی تو پادشاهی همه عالم | چنان بود که کسی افتد از سلطنت بگدائی
مگر برگ توانم ز قید عشق تو رستن | که بستم از تو در زندگی امید رهائی
چه سروها که همی باغبان ز بیخ برآرد | در آن چمن که در آید قدت بجلوه نمائی
رفتنها که ز لیلی ذبیحان چشم تو خیزد | یکی بیاد ندارد کسی ز دور سمائی

حال

چنان ز زلف تو شد بسته کار من که نمانده | بجز لب تو ام از کس امید کارگشائی
ترا ز زینت مشاطه نیست حاجتی آری | غنی ز سرمه بود چشم آهوان ختائی

عجب که هیچ چمن را زبان نطق ببندد
کند چو دولت شیرین کلام نغمه‌سرائی

ساقی بدل تفته جانی بزن آبی | یعنی بمن غمزده ده جام شرابی
در دشت وفا سایه نکند سحابی | گردی بکجا هی برسد قطره آبی
هر دم فلک گردش این چرخ ستمگر | در رشته امید من از زلف تو تابی
فریاد که در بادیه عشق تو مردیم | لب تشنه و هر گوشه روان چشمه آبی
از گنج وصال تو کسی بهره ندارد | جز آنکه گرفت از دو جهان کنج خرابی
خواهی نشود بسته بروت در شادی | رو سوی در میکده آر از همه بابی

در کشور تو آیا چه خطائی است محبت
گر کشتن دولت نکنی میل ثوابی

سجود وجهک فرض علی فی الصلوة | ترا پرستم اگر فی المثل تو لات و مناتی
جان من نه ز جان و ممات من نه ز من‌ست | من الوصال حیاتی و من الفراق مماتی
ز بس جواب کشتم بگرد کوی تو حیران | سقیت منه عبرانی القلال والروانی

بگرد آب حیات و بطرف چشمه کوثر / ز تشنه است شیرین خط و بنانی
دمی برون ز حریم دلم منیر وی ای جان / وان تباعده الف سبب و فلاقی
بچشم خویش نظر کن مرا مگو ز چه مستی / در آینه رخ خود بین مرا مگو ز چه مانی
بوقت نزع گشودی به پرسشم لب شیرین / لقد حلت بذاتی مرارة السکراتی
چه باشد از لبت کام من برآوری آخر / ز تشنه که بنوشد چه کم شود ز فراتی

شکار آهوی شیر افکن گشته دل دوست
وان فررت من الادی کالظبیاتی

بر عاشقان نظر تو باین ناز اگر کنی / زیشان نمانده است اثر تا نظر کنی
نتوان دلا چو در سر عشق ترک کرد / آن به که پیش پا نهی و ترک سر کنی
قاصد خبر ز مقدم جانان مده مرا / ترسم ازین خبر ز خود دم بیخبر کنی
گر بگذری گهی سوی عشاق خاکسار / بس مرده‌ها که زنده ازین رهگذر کنی
ما را نجات بخش ازین ظلمت فراق / ای آنکسی که شام سیه را سحر کنی
بنمای رخ که نور ز شمس و قمر بری / بگشای لب که ز هر تنگ شکر کنی
فیروز روز آنکه کند روز با تو شب / فرخ شب کسی که تو با او سحر کنی
مرغ چمن ز حسرت دولت بیاد آر / چون دیده بر گل افکنی و نادر کنی

هردم ز ناز وعده وصلت دگر کنی / تا ورد انتظار مرا بیشتر کنی
ای گل بسوی بلبل خود یکنظر فکن / کاید خزان بهار ترا تا نظر کنی
کردی سیاه روزی ما روشنت چو شمع / چون من بسوز و گریه شبی تا سحر کنی
پنهی ز خاک آینه گرد ار سپهر غیب / گر خاک راه میکده کحل بصر کنی
در حشر گشته نکهت زنده کی شود / سویش اگر ز ناز نگاه دگر کنی
آخر چه کم شود ز نوای پادشاه حسن / سوی غلام خویش نگاهی اگر کنی

دولت ز قید غصه رهائی ببخشدت
سودای زلف او مگر از سر بدر کنی

چیست این شیوه بیگانگی و رسم جدائی / آخر ای جان جهان ما ز تو بیم و تو ز مائی
چه علاقه است من دلشده را با تو ندانم / که چو رفتی ادم از خود بخود آیم چو بیائی
چون بمیرم من و زنده شوم ز آمد و رفتار / که تو جانت تمامی که حیات تمامی
کی دگر قند فروشان در دکان بنهند / که تو باری لب شیرین بشکر خنده گشائی
عاشقان را بسلسله طره مشکین / تا مرا باز نگوید که دیوانه چرائی
مبتلا گشته دلم غیر وفا با تو ندانم / تو چرا پیشه دگر جفا با دل مائی
انگوش آنکس که غلام تو در بند تو باشد / ای غلامی تو آزادی و هم بنده تو شاهی

نعمت حسن تو کآفاق گرفته است چه باشد / که نصیبی رسد از خوان نوالت بگدای

چه شود باز دهی یک دل افسرده ولیکن / تو که صد دل بیکی غمزه توانی بربای

از ما تا کی رمیده باشی / با دگری آرمیده باشی

دانی که چه میکشم ز هجرت / گر هجر کسی کشیده باشی

ای نور دو چشم اهل بینش / تا کی پنهان ز دیده باشی

گفتند که میرسی بر ما / آیا بکجا رسیده باشی

ای آهوی نورسیده من / یارب بکه آرمیده باشی

دولت نبری بسر ره عشق / عمری بسر ار دویده باشی

تو چه غم ز آفت دوران داری / که بسر سایه یزدان داری

چون سپندان دغا روی نهی / گوئی آهنگ گلستان داری

حکم بر جم که بزم و که رزم / دست بر رستم و دستان داری

ایکه در ذات خود از فرط جلال / عقل را واله و حیران داری

کمترین پایه ذات اینست که تو / تخت جم ملک سلیمان داری

بس بود دعوی اعجاز کلیم / که بکف رمح چو ثعبان داری

سر ابیت نه بدرگاه اگر / پای بر طارم کیوان داری

گاه در ریزی و گوهر بخشی / کف دریا و دل کان داری

بی خداوندگری درگه خود / چرخ را برزده داماند داری

در کف قدرت خود گردون را / همچو انگشتر گردان داری

هر چه در حیز امکان آید / همه در حیطه فرمان داری

پای نه بر سر گردون ولیک / زانکه سر بر در خاقان داری

رخت گو رشک مهر خاوری نی / زنخ گو طعنه بر مه ور خوری نی

زلال زندگی و آب کوثر / کنایت زان لب جان پروری نی

تغافل چشم تو نزاید و مژگان / بکش چون سنگ تیغ و خنجری نی

بگو حرفی که آن را تحفه زیبد / ازان لب از شکر شیرین تری نی

چو من یک عاشق خونین کفن هست / بگوی تو که دشت محشری نی

نخواهم پر زدن جنبه گرد بامت / مرا تا قوت بال و پری نی

لب را از لعلت جان نوگفت / ولی از جان لب شیرین تری نی

ترا حسن دگر هر روز و ما را — ز حسنت تازه عشق دیگرستی
مکن جور و جفا چندین بدو لیک — که خاقان جهان را چاکرستی
شهنشاه جهان محمد علی شاه — که گردونش چو بنده پرورستی
برای فصل حق و باطل از هم — حسامش ذو الفقار حیدرستی
پی تحریر احکام اعادی — سنانش آتش افشان اژدرستی

شهنشاه جهاندار جهانگیر
که دربانش جم و اسکندری

ای چشم و خط و خالت اعجاز خوبرویی — در شأن قامت تنزیل خط آیت نکویی
تا مصحف نکویی شیرازه بست خطت — شسته خوبرویان اوراق خوبرویی
بخشی بگاه صد جان جانا که تکلم — لعل لبت سرشته ز آب حیات گویی
ترکانت از چه بر رخ خنجر کشیده گر نه — آهوی شیر مستت دارد پلنگ خویی
مسکین دلم ببین جست درمان در عشقت — بیچاره عاجز آمد آخر ز چاره جویی
عاشق ز عشق دریا بگذشت و تر نگردید — مانده است زاهد خشک مشغول جامه شویی

ور زانکه نکته بگرفت بر طوطی شکرخا
بستش زبان نکته لعلت به بذله گویی

بر

بگذر ای باد صبا مرسمی از کوی کسی — که در انفاس خوشت میشنوم بوی کسی
در دلم بود که دیگر بکسی دل ندهم — باز زد راه دلم غمزه جادوی کسی
که دگر سجده بمحراب کنی ای زاهد — گر چو من دل نشوت مایل ابروی کسی
سرو را پای بگل مانده و برجا شده خشک — صبح در باغ نگر قامت دلجوی کسی
که بود هر گرش از آتش هجر رخ بودا — هر که سوزد چو من سوخته از خوی کسی
شاخ سنبل اگر از برگ سمن بر رستی — نسبتی داشت بگیسوی سمن بوی کسی

بگذر از شیخ و کلیسا نه مرا بس دولت
روی امید من و خاک سر کوی کسی

باز زد راه دلم غمزه غماز کسی — کش چو غنچه هست گرفتار به کوثر لبی
در ره عشق بود و لرزه دو لبی — همرهی کن طلب از همت خاص نفسی
گشت افزون شرف من ز طرب همچو باران — با که گویم که مرا گشت مسیحا نفسی
با سر کوت ندارم سر هوای بهشت — زانکه گلزار جنان بستو بنزد بحسی
من جان دست در آغوش تو آرم به جهان — صحبت غنچه شوانه که تماشه نفسی
زان شکر که صد قافله دل بسته او — گشته رضی دلم از دو ربانک جرسی
باد گلزار بر غلغل چمن ارزانی — ماه یاد گل روی تو کنج قفسی

دولتی دست فشان پای بنه بر سر چرخ
جهد ما بسته چو تو شهبار اسیر مگسی

دارد دل شکسته ز لطفت نگاهی
اما نگاهی که ندارد نهایتی

گر درد دل بگویم و گر سوز جان زار
این را فسانه دانی و از ما حکایتی

کی در طریق عشق به مقصد رسد کسی
چه لطف دوست گر ننماید هدایتی

از مصحف رخ تو که اعجاز حسن از اوست
ابروی و چشم و خال و خطت هر یک آیتی

گر سوز دل زیاده شود اینچنین مرا
آخر بجان خسته نماید سرایتی

گر افتدت به دست غباری ز راه دوست
داریم ای صبا ز تو چشم عنایتی

عشق مرا زوال نباشد بحکم آنک
پایان ندارد آنچه ندارد بدایتی

واعظ که گفت نبود از طول روز حشر
با من رسانم هجر تو جانا کنایتی

دولت که دیده است خوران سپهر اوج
شاهی که بی سپاه بگیرد ولایتی

جز آنکه قتل من از شوخی اختیار نکردی
بغیر جور و جفا هیچ گونه کار نکردی

مگر بپای تو خود جان و دل نثار نکردم
که رحم بر دل و جان من فگار نکردی

مگر مرا بوفاداری استوار ندیدی
مگر مرا بجفا کاری اختیار نکردی

بس

سخن ز لعل لبت تلخنده ز لطف نگفتی
بس از دولت رمزی آشکار نکردی

کدام روز که گیسوی مشکبار نگشودی
ز رشک خون دل نافه تتار نکردی

کدام عاشق بیدل که دل به دست غمت داد
چو من که پنجه بخون دلش نگار نکردی

بدامنت نشسته غبار جهد خدا را
بخاک دولت بیدل مگر گذار نکردی

ساقی قدحی درده تا باده روحانی
تا بخشدم آزادی از کفر و مسلمانی

باد غم عشق تو در کنج قفس دایم
از زانی مرغان باد در باغ پرافشانی

این حلقت و این خوبی جاوید نمی ماند
داد دل یاران ده زان پیش که نتوانی

برخاست قیامتها جانا ز خرام تو
این فتنه بپا اینچنین که تو بنشانی

دانی ز چه رو خندد بوستان چمن غنچه
گفتم به او روزی با لعل لبش مانی

تا دید رخ خوبت هر دیده ورش آذر
تا دید قد سروت بشکست قلم مانی

بیتی چو دل ای دولت بر زلف پریشانش
زان رو دلت جمع است مجموع پریشانی

مدور جام گردش کن مدور کهم ای ساقی
بیاد ده ارغوان اشارت رنگی ازدم ای ساقی

چو در میخانه کردم خاک بر من چو بر افشان
که از این آستانه برنخیزد کدام ای ساقی

نباشد در جهان کاری چو مستی جام پر کن
که من کار جهان را امتحان پر کردم ای ساقی
غم دوران بود دردم از آن دور تو می‌کردم
که درد دست تو می‌بینم علاج دردم ای ساقی

بود تا کشتی نوح چو جام باده دولت را
چه غم زین بحر اگر صد موج خیزد هر دم ای ساقی

بهر دو مژه فکن سوی عاشقان نگهی
شکر اگر چه برخ رشک ماه چاردهی
بکش که گر تو کشی صد هزار سر چو گدا
همان بحکم شرع عشق بی‌گنهی
از آن خراب بود ملک دل همیشه مرا
که جای کرده درین ملک چشم پادشهی
بر آن سرم که بگیرم دل از جهان اما
نمی جگر ز تو ای سیمتن با سیهی
صبا چو گیسوی سنبل بهم زند در باغ
خراب می‌کندم یاد طره سیهی
بجای بوسه تو چون نیست دسترس بوسم
رهی که پای تو آنجا رسیده است گهی

علاج دیده خونبار را کنم ز دست
کشد بچشم اگر توتیای خاک رهی

زهی از ماه رخسارت جهان حسن نورانی
بلطف از پای تا سر مظهر الطاف یزدانی
بدین صورت در آیی گر بصورتخانه مانی
کنی چون صورت دیوار مانی را بحیرانی
نسازد روز کار تیره‌ام جز روی تو روشن
نیابد جز بآن خورشید نور این شام ظلمانی

ز

شد آن سرو سهی از نور روی منکشف برما
زهی نوری که گردد کشف از آن این راز پنهانی
بکش لولی تو گر فی المثل در دست موری آید
دهد بر باد استغنا دو صد ملک سلیمانی
برده ماه را رونق رخت در عالم افروزی
شکسته قند را قیمت لبت در شکرافشانی
ندارد تاب در پیش جمالت لاله نعمان
ندارد آب در پیش لبت لعل بدخشانی
بی رخت بود چو پای جنت زاهد و غافل
که باشد رحمت دنیی و عقبی راح ریحانی
بیا ساقی که مستان بزم عشق مستانه
بجام می‌باقی تمام عالم فانی
اگر آن آفت دین سوی دیر و کعبه رو آرد
بر آرد کافر از کفر و مسلمان از مسلمانی

بجان دادن شدم دولت ز درد هجر او فارغ
لب شکرلبان که در آخر برایم خوش بیانی

دارم از زلف تو چون زلف تو کار درهمی
بارم از لعل تو چون لعلت ز مژگان درهمی
ای که از باران لطفت عالمی سیراب شد
کشت ما لب تشنگان را هم کرم فرما نمی
بسکه غم خواهم اگر چه عالمی غم شد بدم
عالمی را سینه هم تا اگر بستانم غمی
کو برو درمان درد خود کن ای سینه روا
گر ز این سینه چاکان تو جوید مرهمی
گر تو ای داد یارم در حریم حرمت
حال محرومی ما باری بپرس از محرمی
بسته بندم همچو نی سوراخ سوراخ از جفا
برنیارم بی هوای لعل تو یک دم دمی

عاقبت دولت تو و ماندم بدام القصه او
من که جستم در جهان تربیت هیچ رحمی

کرم فرما بمن پیمانه مجنانه ای ساقی | که بر عالم فشانم آستین مستانه ای ساقی
بنور باده بیرون کن ز سر غفلت بلا جو را | که این باشد ببزم خاص ما بیگانه ای ساقی
من دیوانه را سرمست کن آنگه تماشا کن | که چون شیدا و تماشا تر دیوانه ای ساقی
سخن تا کی بدور کی بدور انداز جام کی | که دوران یاد بر دارد از این افسانه ای ساقی

ز سنگ اندازی گردون که بر دوست دولت را
بود تا لخت جان تو دو پیمانه ای ساقی

ندارم غیر درد و غم قرینی | بغیر از آه و افغان همنشینی
هواداری و دلسوزی ندارم | ز هجر غیر آه آتشینی
بیک غمزه هلاکم کن چه حاجت | که دامن بر زنی با آستینی
ندارد چون دلم تیر نشانی | ندیدم همچو تیرت دلنشینی
بهر جا دوستان باز اهد در آرت | چو آن زلف کوته آستینی
بود دنیا و دین عشق آنکه عاشق | نباشد بود نشر دنیا و دینی
بآن نازی که خواهی کرد دولت | کشد نازت که یار نازنینی

بیقرارم کرده سودای خم موی کسی | بسته خوابم را خیال چشم جادوی کسی
کرده از هر لاله حاصل مرا داغ دلی | چون کنم گلگشت صحرا با گل روی کسی
می نگه خالی و پر چندین مرا جام دل | گر نه میمون شد بیاد طاق ابروی کسی
فاخته کو کو زنان دانی چه می جوید ز سرو | نکهت از وی سراغ قد دلجوی کسی

گر کند زاهد هوای خلد دولت دور نیست
نیست آگه از هوای روضه کوی کسی

ولی داریم بس شاد از جدایی | وجودی رفته بر باد از جدایی
ز نشر بر سی که جانت داد بر باد | جدایی داد ای داد از جدایی
ز بن آبی بر این آتش خدا را | که خاکم رفت بر باد از جدایی
جدایی تو کرد با کوه کویم | کند فرهاد فریاد از جدایی
جدایی کرد از هم بند بندم | چو آید حیلا یاد از جدایی
دگر از مژده وصلم چه حاصل | مرا چون کند بنیاد از جدایی

شد ممکن شود دولت زبانی
ول باشد دمی شاد از جدایی

خیز و نشین در چمن با گل نو رو روی | تا من و بلبل کنیم از تو و گل گفتگوی

فصل بهارست و گل خیز و بی دفع غم — جام شرابی بخواه جوی روانی بجوی

رفت ز ابر بهار از رخ گلها غبار — خیز و با آب شراب گرد غم از دل بشوی

تا بنماز ابروت سجده برد تا بسحرم — ساخته از خون دل بر دم چشم وضوی

گر سر زلف بتی دست کشی من نگو — محنت دوری بتو گفته نشو مو بموی

در غم عشق را شرح نشاید نمود — بر که بر بندی زبان ای دل ازین گفتگوی

دولت اگر یار را جست طلب می کنند — پرده نشینه اخته است هیچ کسی از بردی

زاهد خمار رحمت ندانم دگر

بهده این خال و خط سبب این های من

سیه شد روزم از چشم سیاهی — که میدارد دریغ از من نگاهی

رخش رنگیست و خواهانت فراوان — نداری لیک چون من نیکخواهی

نباشد طاعتی مقبول ایزد — که باشد غیر رویت قبله گاهی

چنانم سوخت هجرت کز مکان — ز خاکم بر دمید شاخ گیاهی

ز گرد ره نشان اسیر آن ترک اسان — بس است آن زلف افتاده بچاهی

ملک شکر تا یکی تاز ند شاهان — خدا را بشکن طرف کلاهی

کجا دولت ز عشق او بری جان — کشیدن چون توان کوه یکاهی

گلی دارم نه گل باغ و بهاری — بهر شاخه ز عشقش خار خاری

لبش آن گوهری بگوهر تازی — برخش دلبری چابک سواری

ز اشک لاله گون هر سو بکویش — روان جوی ز چشم داغداری

بهر حلقه ز گیسویش گرفتار — سیه روزی پریشان روزگاری

ز گل آید چه حرف رخش بباغی — نه سروی چون قدش در جویباری

ببستند غمزه خون خستگی ریزی — بچشمان شیوه مردم شکاری

همین نه دولت او را گرفتار دارد

بود در بند لش در هر دیاری

دل از من برده شوخی دلربایی — بت شکر لبی شیرین ادایی

سراپا فتنه آشوب دهری — قیامت قامتی بالا بلایی

که از خشم و تغافل سر گرانی — که از ناز و کرشمه جان فزایی

نکو نرگسش سحر آفرینی — سیه گیس ابرویش معجز نمایی

بزلف عنبرین وسوسه سوزی — بلعل شکرین مشکل گشایی

میان نازک او آب صنع — دهان تنگ او سر خدایی

نگار شوخ چشمی زود خشمی — وفا بیگانه جور آشنایی

پری پیکر نگاری یار سیما ... ور تشنه طلعتی چو ری لقائی

جاه دولت کنجه وری چو بگشی
بری از مهر و عاری از وفائی

ای آهوی مشکبو چه دیدی ... کز دل شدگان چنین رمیدی
ای دل مکن اضطراب چندین ... سر رشته جان ز تن بریدی
ای دیده چه ریزی اینقدر اشک ... زانروی نکو نکو چه دیدی
ای سرو چه شد که سایه لطف ... باز از سر بیدلان کشیدی
ای ناله در آن دلت اثر نیست ... هر چند به آسمان رسیدی

دولت نشدی ز عشق رسوا
گر پند معاشران شنیدی

برده دل و دین زمان دین جبری ... این یکی هم بر سر آن دیگری
حیرت افزاتر ز تو هرگز نبود ... گر عیان گشتی تو جیبه قو بری
جان و سر باید در این ره کرد وقف ... راه عشق است این مگر سرسری
گر مسلمانی است این شیخ نفر ... زین مسلمانی لبی به کافری
ده چه دشمن دلت عشق آمد که کرد ... خاک او خلدی بر آتش کوثری

چون به بزم زاهد باده پیما او ... خود حرام آید نظر بر دیگری

بگذر دیری دل و دین باختی
الحذر دولت که دیگر ننگری

کشیده عاشقان را کار از زلف پریشانی ... که چون جمعیت دیدی عالم دل پریشانی
بگو خم خدنگش زان نداده جان بآسانی ... که زخم دیگرم باید چون سینه گر افشانی
گر از کاری پشیمانی تو ای عشق بازی کن ... که هر کاری بجا آمد غیر عشق آرد پشیمانی
بجان یک بوسه از لعلش خریدارم ولی ام ... که نفروشند در عالم چنین کالا بارزانی
زلیخا سان نمودی چاک صد جا جامه یوسف ... ترا یعقوب اگر دیدی بدین پاکیزه دامانی
نداد غیر لعل یار دولت در جهان ثانی ... چو دولتشاه کلک من بگاه گوهر افشانی

پناه ملک و دین خاقان که گر تیغ ظفر افشانش
نبودی خود نبودی در جهان هرگز مسلمانی

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات

گردون همه قاصد نمود مقصود علی است ‌‌ ‌ عالم همه ساجد بود مسجود علی است
دولت نه خدا تو اکنش خوانده و نه غیر
زین راه که خود عابد و معبود علی است

در وصف علی کجا رسد عقل متین ‌ ‌ ‌ باید پی این نظاره چشمی حق بین
شد قدر علی تعین برای همه کس
از لو کشف الغطا ما ازددت یقین

هم باعث هستی جهان است علی ‌ ‌ ‌ هم قاسم دوزخ و جنان است علی
القصه بقول حضرت خیر البشر
مقصود ز خلق کن فکان است علی

ای طرفه پسر زاکه رخ چون ماه است ‌ ‌ ‌ هر جا که رود دو صد دلش همراه است
پرسند گر از تو نام بکش دو لب
کو حتم اول کلام الله است

ای آنکه درون جان و دل جا داری ‌ ‌ ‌ و آنکه بدل و جان سر یغما داری
هر حسن تمام را بیت رسم
ای خوش که اسم با مسمی داری

ای شکل بدیده و دیده ابا ماست ‌ ‌ ‌ خون گشته لبی دل ز رخ کلغامت
بر عاشق زار خویش یعنی دولت
با رحم بکن با که بگردان نامت

ای بوی خوشت و زیج رحمن خوشتر ‌ ‌ ‌ نوشش لبت از زلال حیوان خوشتر
ای زخم تو از هزار مرهم بهتر
ای درد تو از هزار درمان خوشتر

آن شوخ که قاتل من بود مقصودش ‌ ‌ ‌ استاد همه درس جفا فرمودش
کانو گبش است با وجودی که بود
هم طایف بیت الله و هم مولودش

آزاد سری که در کمندت باشد ‌ ‌ ‌ خوشحال دلی که دردمندت باشد
ما را بجهان همین بکان دلت درست
آن نیز فدای ار پسندت باشد

ای پسته به پیش قامتت سرو بلند / بر گردن جان اسیر زلف تو کمند
بر دولت بیداری خالت جفا
ای سخت دل سست وفا تا کی و چند

بدل ز تو داغ عجبی دارم من / در جان ز غمت طرفه تبی دارم من
در گریه و ناله بگذرد روز و شبم
دور از تو عجب روز و شبی دارم من

تا چند غم فراق و هجران بینم / خود را با جل دست و گریبان بینم
هر شب بخیال زلف آشفته تو
تا صبح دو صد خواب پریشان بینم

شاها قدرت بنده فرمان بادا / پیوسته قضا ترا نگهبان بادا
تا دامن حشر جامه جاه ترا
از اطلس چرخ قطعه دامان بادا

شاهان جهان چه ترک و چه روم و چه زنگ / گشتند ز تیغ تو ز شاهی مایوس
با این همه شیخ تو سپهر گردون
هشد بر ایوان تو چون نه فانوس

چون هر ساعت بجرم افزون آیم / چون کشتی رحمت پی چون آیم
اکنون که ببحر معصیت غوطه وریم
تا عاقبت از آب چه بیرون آیم

ای جعل عمت برده بیغما دل ما / افکنده بسر زلف تو در پا دل ما
تا غرقه دریای محبت گشتیم
عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

یکچند مقیم کوی میخانه شدیم / یکچند بزهد و توبه افسانه شدیم
دیدیم که عاقبت چو خواهیم شدن
کندیم دل از تمام و دیوانه شدیم

یک بوسه از آن لعل شکر بارم ده / از قند بخرد ار و شکر بارم ده
تلخ است مذاق جان ز صبرم یکبار
از لطف بر آن تنگ شکر بارم ده

در منزل فقر بحر عمان بنگر / در خانه ذره مهر تابان بنگر
[illegible] جهان بسکن دولت بین / بر خاک نژند ظل یزدان بنگر

خواهم که شبی بکوی او جا گیرم | جامی که ز رخش کنم تماشا گیرم
در خواب چو شد بوسه ز لبهاش دزدم
بیدار چو گردد ره حاشا گیرم

ای آنکه برخ خوبتر از مهر و مهی | زان لب چه شود اگر دو بوسم بدهی
بیمارم اگر چو چشم مست تو ولی
زان سیب زنخ باشدم امید بهی

آنکه که بود ز سیم تابش غبغب | گر راه دلم بغمزه زد چه عجب
دست من و دامان وصالش همه روز
روی من و خاک آستانش همه شب

جز آنکه بود ز یار ناز او بیشتر | از دل شدگان بود نیاز او بیشتر
تا عمر بپایان رسد از هر چیز
در دست من از زلف دراز او بیشتر

ای کرده سیاه روزم از زلف سیاه | راه همه بردم زده از نیم نگاه
من مست مدامم ایچنین راهزن خلق
لا حول و لا قوة الا بالله

الکنده

الکنده بی امشب فلک کوکب من | تا صبح نماند زنفا امشب من
کردم ز غمش هزار یارب امشب
یارب برسان بگوش او یارب من

ای کوی تو از جنت اعلی خوشتر | ای قد تو از سدره و طوبی خوشتر
هر چند که هست جنت الماوی خوش
ما را سر کوی تو مأوا خوشتر

چون عقده مشکل من آمد دل من | تا خون نشود حل نشود مشکل من
تا دردکشان دست فشان پاکوبند
خاک در میخانه کنند از گل من

ای آنکه رخت چون گل ار آراسته است | وی آنکه قدت چو سرو نوخواسته است
رفتی که شود هلاک دولت ز غمت
باز آ و ببین آنچه دلت خواسته است

ای بر فلک حسن رخت ماه تمام | روی چو مه تو است خورشید غلام
دیگر بچه دل صبر نوازم که ز هجر
شد شربت جان تلخ بکامم چو مدام

ما عاشق و رندیم و خراباتی و مست
در پای خم افتاده ز پا رفته ز دست
پند اشنو هست در جهان هرچه که هست
انکاشته حق در جهان هرچه که هست

هر شب ز سپهر بگذرد یارب من
از درد فراق جان رسد بر لب من
دوشم بگذشت سیل اشک از سر دوش
آه ار بود امشب چو دوش امشب من

بوسه ز حرم تن و جان فرسودی
یکره در وصل بر رخم نگشودی
از وعده آمدن ترا بنده فراق
درد و غم انتظار هم افزودی

ای رای تو واقف از تبه کاری ما
بر باد گرهها نکنه کاری ما
جز ابر عطای تو که خواهد شستن
از نامه اعمال سیه کاری ما

یارب ز تو زاهدان جنان میخواهند
رندان ز تو باده مغان میخواهند
هر کس بمذاق خویش چیزی طلبد
عشاق ترا از دو جهان میخواهند

دولت همه شب بود رندان خفتیم
خاک در میخانه بمژگان رفتیم
کردیم بجان خدمت پیر مغان
تا گوهر اسرار حقیقت سفتیم

گردون ره غم بر ما میپوید
پیوسته غم خاطر ما میجوید
این لاله و گل که در چمن میبینی
از خاک تبان سرو قد میروید

دولت سخن از عالم جان میگوید
گر گفت نهان کنون عیان میگوید
زین پیش ازین دان اگر گفت سخن
اکنون همه از جان جهان میگوید

هم قصه بت پرست گمراه تویی
هم مطلب حق شناس آگاه تویی
القصه که هرچه هست در هر دو جهان
بالله تویی و ثم بالله تویی

تا رخت ز منزل هستی بستیم
تا از همه قید جسم و جان وارستیم
چون رشته مهر از بن دندان بستیم
با دلبر بیمثال خود پیوستیم

چو حرف تو اجمال نشنیده گیریم — دامن ز همه غیر تو برچیده گیریم

ای مردم چشم اهل بینش بازا
تا فرش رهت ز پرده دیده گیریم

هر کس که مقیم کوی ذلت باشد — رسوا شده شهر و محلت باشد

بر دو دو میان جمله ملت باشد
در کوی وفا قرین دولت باشد

خواهم صنما میان جان جات دهم — بوسی دو بران لعل شکرخات دهم

با بر رخ خوب عالم آرات دهم
راضی نشوی اگر تو بر پات دهم

برخیز که این نشست بیگه آشتی است — امروز طلبند و دست بیگه آشتی است

چو نیست هر چه بجا خط گذرد
بگذار که هر چه هست بیگه آشتی است

در مذهب غیر گفتگو هیچ نبود — در سلسله عزهای تو هیچ نبود

دولت چو بدیدم بچشم حق بین
در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

ابو آب حیات و واحد بی همتا — دانگاه مواهب و عقول دانا

یاران کلیم و مهره نرد و هوس
افزای مران و نام او کن پیدا

هم یار خراباتی سرمست توی — هم مقصد شیخ سبحه در دست توی

القصه که موجود بحق در دو جهان
تا بود تو بوده و تا هست توی

هر ذره که باشد بحلک با بز بین — هستند بمهر روی اشماه قرین

دلدار نموده است روی از همه چیز
دولت بکشا دیده حق بین و ببین

ای طبع روانت آمده جان سخن — از کلک تو آب و رنگ بستان سخن

دولت ز تو در سرا چه شد باز
افراخته سر بر فلک ایوان سخن

خوش آنکه دلم انیس غمهای تو بود — هم زخم مرا مرهم الطافهای تو بود

گر توبه نکنیم الهی صد بار
آن نیز باشد کرمهای تو بود

بازلف تو هر که دستبازی می کرد ‌ ‌ ‌ زانداز هٔ خویش پادرازی میکرد

دل بی تو همه شب بیاد ابروی چشم
سجاده بخون دل نمازی میکرد

ای آنکه ز آتش غمت سوخته ایم ‌ ‌ ‌ چشم از دو جهان بغیر تو بردوخته ایم

شستیم ز لوح سینه هر چیز که بود
تا درس غم عشق تو آموخته ایم

ما با غم عشق آن پری ساخته ایم ‌ ‌ ‌ دل از همه غیر یار پرداخته ایم

دوشینه در آتش فراقت تا صبح
چون شمع سراپا همه بگداخته ایم

خوانند کهی صوفی و که کافر مسلک ‌ ‌ ‌ دانند کهی ز اهل جنان گاه درک

فارغ ز بهای زمان و حرف بیهوده شان
دولت بود عشق که الحمد لک

دل شاد شهان بدولت روزافزون ‌ ‌ ‌ خوشحال بتان بشب کدای دلخون

ما هم شادیم از غم عشق بتان
گل چون بپیاله بهم نفس خون

ما را غم تو ز شادمانی خوشتر ‌ ‌ ‌ خاک تو ز آب زندگانی خوشتر

در پای تو ای دلبر شیرین حرکات
مردن ز حیات جاودانی خوشتر

چون بر کرمت امیدواری داریم ‌ ‌ ‌ دیگر چه غم از گناهکاری داریم

یارب تو ز لطف جرم ما بخش که ما
افزون ز گناه شرمساری داریم

امروز که از یار جدا می گشتم ‌ ‌ ‌ ای کاش قرین صد بلا می گشتم

دولت چو نبود تاب دوری از وی
کس نیست بپرسد که چرا می گشتم

گر گوشه ابروی تو ای شوخ نخست ‌ ‌ ‌ غمزت که کس ز تیغ ابرام رست

در قصد دلم ز بس کمان پرکش کرد
ناوک فلکی غمزه کمانش بشکست

شوخی که من از غمش چنین شاد شدم ‌ ‌ ‌ در عشق وی افسانه چو فرهاد شدم

صد شکر بدست هیچ خود پرخمی
او گشت گرفتار و من آزاد شدم

ای از تو بهر چمن هزاران زاران
در وجد ز نوبت خماران باران
بر تشنه لبان وادی حیرانی
از ابر عطای خویش باران باران

ای دل بگذر از جمله یگانه نشین
گر دست دهد با می و پیمانه نشین
با پای برهنه طلب چون مرد
یا رو چو زنان بگوشه خانه نشین

آن ترک پسر را که دو زلف سیه است
با قامت چون سرو رخی همچو مه است
زین پیش اگر چه او مرا بود غلام
زین بعد منم غلام او پادشه است

ای برق تو از آه من آموخته
زان زود بر خشک عالمی سوخته
ای ابر تو این قطره فشانی گویی
از دیده خونبار من آموخته

قاصد صبا

ای صبا ای پیک ارباب وفا / ای دوای دردهای بیدوا
ای صبا ای سالک آگاه عشق / ای صبا ای رهنمای راه عشق
ای صبا ای عاشقانرا کارساز / ای صبا ای بیدلانرا دلنواز
ای چمن پیرای هر باغ و بهار / ای بساط آرای طرف جویبار
ای معطر از دمت جان و دماغ / وی مطیب از شمیمت باغ و راغ
ای صبا ای قاصد فرخنده فر / خاک راهت سرمه اهل نظر
ای بهار آورد خرم ز تو / آب و رنگ روضه عالم ز تو
ای طبیب درد بیماران عشق / مرهم زخم دل افگاران عشق
مشک بیز و عنبر افشان میرسی / گو بیا از کوی جانان میرسی
در چه کار است آن نگار سنگدل / با که یار است آن بت پیمان گسل
میل بیداد و جفا دارد هنوز / کینه اهل وفا دارد هنوز
خنجر مژگان او تیز است باز / ترک چشمش مست و خونریز است باز

هیچ

هیچ جوید از من بیدل نشان / هیچ پرسد زین دو چشم خونفشان
هیچ گوید آشنایی داشتم / دردمندی مبتلایی داشتم
هیچ میپرسد چه شد آن ناتوان / کاندرین کو بود شبها در فغان
هست در فکر من زار غریب / بیدل آشفته کیش محنت نصیب
ای صبا آن سرو قد گلعذار / بود عمری با من دلخسته یار
بودش گرچند کردم بندگی / کردم آنجا صرف مدت زندگی
داشتم در حضرت آن شهریار / از همه بیشش فخر و اعتبار
بود با من لطفش از هر کس فزون / بود از رشکم دل ایام خون
عاقبت از جور دور آسمان / گشت پیدا رسم دوری در میان
دور از کویش چنین زار و نزار / ماندم آخر بر مراد روزگار
بخت بد کرد آخرم از وی جدا / کرد دست من ز دامانش رها
بعد دوری هم بسی ایامها / میرسید از وی گهی پیغامها
که گهی از وی سلامی میرسید / نامه‌ای گه پیامی میرسید
مدتی شد ای نسیم مشکبار / آگهی نبود مرا از آن نگار
نه از و هرگز سلامی میرسد / نی گهی از وی پیامی میرسد

ای صبا جز تو ندارم رهبری
چاره کارم نداند دیگری

ای صبا بس دل که شد شاد از تو
ای بسا مشکل که بگشاد از تو

گاه چشم ساکن بیت الحزن
ساختی روشن ببوی پیرهن

گاه تابوت کلیم از لطف خاص
از غم نیل فنا دادی خلاص

گه نهی پا در فضای بوستان
هر درخت از وجد گردد کف زنان

گر گذر در زلف جانان آوری
شور در جمعی پریشان آوری

هر کجا خواهی بآسانی روی
نی به پیدایی به پنهانی روی

اندر آن منزل که کس را نیست راه
خود در آیی تو بهر بیگاه و گاه

در جوانمردی نباشد چون تو کس
چاره دردم تو میدانی و بس

بر غریب مستمندی رحم کن
رحم کن بر دردمندی رحم کن

تو اگر بر بیکسان رحم آوری
نیست در عالم ز من بیکس تری

نه ز یاران همه یاری باشدم
نه ز یاران غمگساری باشدم

نه بروز آرام دارم نه بشب
دل بجان آمد مرا و جان بلب

هر زمان پیش آیدم دردی دلی
هر نفس کاری و کار مشکلی

خاصه اکنون کز غم درد فراق
از هجوم انتظار و اشتیاق

از هم

از همه مشکل‌ترم هجران شده
خاصه صبرم از آن ویران شده

ای صبا تا چند نالم ای صبا
ای صبا رحمی بحالم ای صبا

جز تو کس را نیست ره در کوی او
تا تواند کرد جستجوی او

ای صبا امید دارم از کرم
بار دیگر رنجه فرمایی قدم

پیش جانان شرح حال من کنی
شرح حال پر ملال من کنی

ای صبا گر راه کوی ماه من
گم کنی از طالع گمراه من

بوی زلف مشکسای آن پری
گر نگردت سوی مقصد رهبری

بشنو از من ای نسیم مشکدم
تا ترا زان کو نشانی بدهم

هر کجا بینی شده از دود آه
تا فلک چون روزگار من سیاه

هر کجا بینی ز عالم فردها
جان پر از غصها و دل پر دردها

هر کجا جمعی جگرها کرده چاک
هر کجا جمعی بسرها کرده خاک

هر کجا بینی که بی جرم و گناه
کشته سرهای عزیز اندر کی راه

آن زمین کوی نگار من بود
آن مکان ماوای یار من بود

چون رسی در آن مقام جانفزا
فاخلع النعلین یا ریح الصبا

بوسه زن بر خاک آن مشکین زمین
کن ز خاک آن نفس را عنبرین

اولا با ساکنان کوی او / لذتی مصبر و پیمان بگو
ای بزنجیر وفا پا بستها / تشنه با خون دل از جان دستها
ای ز اندوه غم جگر پالودها / رخ بخوناب جگر آلودها
ای بترک هر دو عالم گفتها / خانهٔ دل زار زدها رفتها
کرده ضایع عمرها در جستجو / خود ندیده جز امید و آرزو
سوخته جانها جگر افسردها / زنده در صورت بمعنی مردها
تشنه کامان در لب دریای آب / تیره روزان در کنار آفتاب
مغتنم دانید ایام وصال / اعملوا شکرا له فی کل حال
هیچ کافر دور از جانان مباد / مبتلای محنت هجران مباد
من شناسم قدر ایام وصال / تشنه داند قیمت آب زلال
زینهار ای حسنداران زینهار / شکوه ننماید از بیداد یار
زانکه اندر زیر این پیروزه طاق / نیست دردی بتر از درد فراق
گر کسی زان دلفگاران ای صبا / پرسد احوال من دلخسته را
کو نشان آمد از دیوانه سحر / نه ز خود نه از جهان دارد خبر
یکدو بیت از لفظ شیرین سخن / ساخته ورد زبان خویشتن

با دل افگار و چشم خونفشان / میستاید هر زمان بگذار آن
روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من / از من ایشان را هزاران یاد باد
چون رسی در مجلس آن شکر لبک / ای صبا یا لیتنی کنت معک
می بگویم کاشکی بودم جای تو / بودمی ای کاشکی خاک پای تو
دیده بگشا بر رخ آن دلربا / یاد کن از حسرت من ای صبا
یا بریدَ العاشقی یا ذا الوفا / بعد ما لاقیته قل یا کیا
یا صغیر السن یا رطب البدن / یا قریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا / دیلمی الشعر رومی الذقن
جسم را این لطف کی باشد مگر / جان پاکی در درون پیرهن
قد تبسمنا اذ جئت بالصبح الحسد / رو خفا احدث بالوجه الحسن
از هزاران جان شیرین خوشترا / یک حدیث تلخ از آن شیرین دهن
یک نظر بپسند گر روی ترا / آمنت بالله عباد الوثن
شاع عند الناس انی عاشق / غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
گل کجا روید چو رخسار تو باغ / سرو کی خیزد چو قدت در چمن

روحه روحی و روحی روحه ‌‌ ‌ من رآی رحمن عاشقی الزمان

دل از آن چاه زنخدان کی رهد ‌ تا نیابد از سر زلفت رسن

ای صبا زان پس بعجز و انکسار ‌ سجده کن بر حضرت آن شهریار

باز بان بی‌زبانی عرضه کن ‌ با هزاران ناتوانی عرضه کن

کای سپهر حسن را رخشنده ماه ‌ وی سریر نیکویی را پادشاه

ای سر زلفت نگاه دلبری ‌ کرده خستگی را ز جان و دل بری

ای زده بر شیشه دل سنگها ‌ از تو تا کوی وفا فرسنگها

ای همه آسان شده مشکل ز تو ‌ بسته لالا را عقده‌ها در دل ز تو

ای لبان دلنوازی کرده می ‌ خورده لعلت خون دلها همچو می

ای زلفت صد گره در کار من ‌ رحم کن بر این دل افگار من

ای ز هجران کرده روز من سیاه ‌ آه از دست تو از دست تو آه

می کنی چند ای ستمکار اینچنین ‌ کی کند کی یار با یاران چنین

ای صبا آنکه بصد آه و فغان ‌ این غزل از گفته‌های من بخوان

غزل

کارم از تاب و تب آه است ای صنم ‌ حالم از هجران تباه است ای صنم

بسکه هم اینچنین دارم مکش ‌ بی‌گنه کشتن گناه است ای صنم

دل

دل ز درد اشتیاقم گشته خون ‌ اشک گلگونم گواه است ای صنم

بار دل همسنگ کوه است ای نگار ‌ چهره‌ام همرنگ کاه است ای صنم

گردی از خاک رهت بر باد ده ‌ چشم امیدم براه است ای صنم

رحمی فرما که درد انتظار ‌ غم فزا و عمرکاه است ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل ‌ رفته تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده‌ام در انتظارت شد سفید ‌ روزم از هجرت سیاه است ای صنم

بسکه دولت از غم هجر تو کاست ‌ در دو چشمش اشتباه است ای صنم

ای صبا گر عجز این زار حزین ‌ کرد اثر در خاطر آن نازنین

شد پشیمان از جفای خویشتن ‌ کرد تازه شیوه احسان بمن

ساخت از لطف خودم امیدوار ‌ در حریم وصل خویشم داد بار

هرچه با من کرده آن پیمان گسل ‌ از جفا یکسر برون کردم ز دل

همچنان بودم که او بنده‌ام ‌ مینمایم بندگی تا زنده‌ام

گر پشیمان از جفاکاری نشد ‌ سالک راه وفاداری نشد

میبرم داد از جفای آن نگار ‌ بر در شاهنشه گردون وقار

خسرو آفاق آنکه هست ‌ چاکرانش را دو عالم زیر دست

آنکه از شمشیر تیزش روز جنگ | آب گردد زهرهٔ شیر و پلنگ
چون برآرد خنجر خارا شکاف | لرزه افتد بر نهاد کوه قاف
گر ببیند نیزه و بیندش سماک | رخش از آن دشت فرو افتد بخاک
برکشد قهرش چو تیغ آبگون | کوه آهن را کند دریای خون
چون کشاید دست در میدان کین | بر زند هفت آسمان را بر زمین
فتح با شمشیر تیزش گشته ضم | همچو با جوهر عرض دایم بهم
چون بجولان آورد رخش نبرد | می برآرد از درون بحر گرد
پاکدامن پاک طینت پاک زاد | تا به آدم خسرو و خسرو نژاد
بجرد ور اژدر شیر ورزنده | سر ببرد شیر را چون گوسفند
لشکرش را فتح و نصرت همرو | حلقه در گوش از کمانش ماه نو
از وجودش هفت کشور را صفا | در صفایش چار گوهر را بها
زهره و مریخ با شمشیر و جام | بهر بزم و رزمش استاده مدام
چشم رای عالم آرایش عیان | هر سر راز نهان آسمان
وقت بخشش چون ابر نوبهار | گاه کین خواهی چو دور روزگار
گر شود دستش مجسم در جهان | تنگ آید ساحت نه آسمان

باشکوهش

باشکوهش حشمت جمشید چیست | با جمالش طلعت خورشید چیست
بحر از دست عطای او سراب | خانه کان از کف جودش خراب
آسمان از قصر جاهش پایه | آفتاب از مهر رایش سایه
باد یارب تا بود دور روزگار | نام باقی و نشان از هفت و چار
هفت کشور عرصه جولان او | چار گوهر زنده احسان او

دولتا زین بیش کلال آرد کلام
ختم کن اهلی سخن را والسلام

مثنوی

الهی تا نشان از خاک و آب است | زمین برجای و گردون در شتاب است
همایون کوکب اقبال عالی | درخشان باد بر اوج معالی
همه کار جهان بادا بکامت | شراب عیش در ساغر مدامت
پس از طی دعای صدق پیرا | که از شوب ریا باشد مبرا
گذشته از رسوم استعارات | ز حسن لفظ و توشیح عبارات
غم دل یک بیک برمی‌شمارم | بلوح ساده گویی می‌نگارم
ز درد دوری و شوق تو اول | حکایت میکنم چندانکه بتوان

فغان از کشور هجر بلاخیز / وزین آب و هوای فتنه انگیز
دیار هجر پر محنت دیاریست / در آنجا زندگانی سخت کاریست
ندارد جز گل حسرت بهارش / همه داغ دل آورده لاله زارش
بلا بارد چو باران از هوایش / الم خیزد چو سبزه از فضایش
نسیم باغ و صحرایش سموم است / غذای خوان انعامش غموم است
نباشد روشنایی روز او را / نه صبحی شام غم اندوز او را
بشهر هجر کس را همنفس نیست / بود فریاد و بس فریادرس نیست
اسیر هجر اگر چه هست مرده است / کسی از دست هجران جان نبرده است
چو ممکن نیست خود جان بردن از هجر / بسی از هجر بهتر مردن از هجر
در این کشور مسلمانی نباشد / ز جان دادن پشیمانی نباشد
من دلخون که گردون ستمگار / در این شهر منزلم کرده گرفتار
چنان دلتنگم از دست فراقت / جگر خونم ز درد اشتیاقت
که گر بی تو سوی گلشن کنم روی / نه رنگ از لاله بینم نه ز گل بوی
بپیشانم نماید زلف سنبل / ز خار آید بچشمم خارتر گل
شود افزون ز سیر لاله داغم / نماید صوت بلبل بانگ زاغم

برد جعد بنفشه تابم از دل / کند سروم ز گریه پای در گل
کند نظاره غنچه دلم تنگ / نماید ارغوانم زعفران رنگ
بگیرد خاطرم از سبزه زنگار / چو خنجر سبزه‌ام را زد انگار
رسد چون نوبت بیداریش / رسانم بر فلک فریاد یارب
بدوزم دیده چون کوکب شماران / همی بر چرخ دوکویم اشکباران
که فریاد از تو ای چرخ ستمگار / جفا آیین و پر خشم و دل آزار
چو از رسم مسلمانی نداری / کشی خلق و پشیمانی نداری
بسی بگذشت کز نامهربانی / مرا کردی جدا از یار جانی
بفرقم گرد درد و غم فشاندی / بخاک حسرتم بی او نشاندی
مرا تا چند داری دور از دوست / بمردم دشمنی چندین نه نیکوست
اگر چه عادت تو کینه جوئیست / ترحم نیز آیین نکوئیست
چو شمع از تاب هجران تا بکی من / سحرخیزی و شب بیداریم بین
شبم را ده ز مهرت روشنایی / خلاصم کن ز اندوه جدایی
ز هجران زودتر خالی زمان کن / مرا از وصل جانان شادمان کن
کهی گیرم بزاری دامن باد / کنم از عجز پیشش ناله بنیاد

کهای پیمبر عشاق بیدل ‌ ‌ لبانت آیه حی المنازل
سبک پی قاصد فرخنده مقدم ‌ ‌ بخلوتگاه اهل راز محرم
توان پیغمبری از روی اعزاز ‌ ‌ که حق الارضت آید کمتر اعجاز
نه از نامه نی رهت مخافت ‌ ‌ نه هرگز همت از ابعاد مسافت
بشکر چشمی رد چالاک پوی ‌ ‌ بآن مهجور مسکین کن تکوی
زمن یکره بر جانان گذر کن ‌ ‌ زحال زار من او را خبر کن
رسانش از من بیدل پیامی ‌ ‌ بگویش از زبان من سلامی
سلامی کو هر صد فتش فروزان ‌ ‌ گهر از شرم او در آب ریزان
سلامی کز دل غمدیده آید ‌ ‌ بآن شوری که اشک از دیده آید
سلامی نقش هر محضر شوق ‌ ‌ ز هر حرفش عیان صد دفتر شوق
سلامی سکه نقش مصافات ‌ ‌ سلامی خطبه عقد مواخات
سلامی چون طلوع صبح دلکش ‌ ‌ از دیده فروغ مهر مهوش
سلامی کز سر صدق خطابش ‌ ‌ بگوش جان رسد هردم جوابش
کهی وصل گذشته آورم یاد ‌ ‌ بآن تاریخ خاطر را کنم شاد
کنم یاد از زمان بی بدل را ‌ ‌ بوصف حال خوانم این غزل را

ولی

غزل

خوشش اندوران که ساقی یار ما بود ‌ ‌ فلک را مهر و یار از وفا بود
خوشا روزی که بودش روشنایی ‌ ‌ خوشا شامی که صبحش از قفا بود
خوشا وقتی کران بیگانه چو یار ‌ ‌ بگوشش نالهٔ ما آشنا بود
خوشا عهدی که گلشن بوم گلبهار ‌ ‌ اگرچه سر بسر باد هوا بود
خوشا آندم که در خلوتگه وصل ‌ ‌ تو بودی و منم وبا خدا بود
گر از زلفت دلم را مشکلی بود ‌ ‌ لب شیرین تو مشکل گشا بود
دریغ از روز در شادی بکارت ‌ ‌ فغان از شام محنت در کجا بود
چرا دولت بناکامی مرا گشت ‌ ‌ لبش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او ستم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کهی آید بدل این آرزویم ‌ ‌ که دیگر ره ز وصلت کام جویم
روزی آرزو هر روز صد بار ‌ ‌ بخوانم این غزل با ذوق بسیار

غزل

خوشا روزی که چشم باور آید ‌ ‌ شب پر محنت هجران سر آید

بسر آید نوبت هجران دگربار — زمان وصل یار دیگر آید
همای فیض گردد سایه افکن — ز مرغ نامه بر بانگ پر آید
مه ناهید بامم بر سپهر مهر — بیاری سپهر اختر آید
غبار انگیز بادی از ره دوست — پی تسکین این چشم تر آید
کشاید بخت بر رویم زمانی — در اقبال و یار از در درآید
چو مرغی در هوا اینسم پرواز — کنم در دم فغان و ناله آغاز
که بالی عاریت از دیگر ستانم — بکویت زود تر خود را رسانم
که از دیوان حافظ فال گیرم — زبابان فراق احوال گیرم
گهی از روح پاکان جویم امداد — زنم گه دست در داد کار و داد
عزیزا کاینست شغل گاه و سالم — بهر حالی سبب جوئی وصالم

مراسله

اخا بابا اعزا کامکارا — حبیبا مهربانا دوستدارا

منظومه

بحق حرمت عهد محبت — بصدق اعتقاد و حسن نیت
بهجرانی که یکسر اشتیاق است — بوصلی کاندر او بیم فراق است

بامید

بامیدی که عین نا امیدیست — بشبهای که مایوس از سفیدیست
بآن دردی که درمانی ندارد — بآن صبری که پایانی ندارد
بحیرانی دل گم کرده راهان — بحیرتهای پر حسرت نگاهان
به بیداری شبهای اسیران — به بیتابی اطفال فقیران
بنور بزم عشرت خیز مستان — بطنازی و خوش باشی رندان
بآب دیده عباد و زاهد — بگرد روی مردان مجاهد
باستیلای عشق عاقبت سوز — باستغنای حسن عالم افروز
که چندان شوق دیدار تو دارم — که گر هر دم دو صد دفتر نگارم
نشاید زو رقم از صد یکی را — بیان نتوان ز بسیار اندکی را
نهایت چون ندارد این حکایت — سخن چند از حدیث بی نهایت
سکوت از قصه بی انتها به — سخن را ختم کردن در دعا به

قاصد

الهی دوستانرا غم مبادا — نشان هجر در عالم مبادا

صبا

ای صبا ای قاصد فرخنده پی — از کرم کن راه گیتی تحت طی
کو بر آن یار حسن سیمای من — آن جفا جو یار بی پروای من

کای ز هجرت جان من گشته فگار / چشم از نادیدنت اشکبار
روزگاری شد که دورم از برت / بی نصیب از خاکبوسی درت
در بیابان جنون سرگشته‌ام / در میان خاک و خون آغشته‌ام
بستر شبها ز خاک و خاره است / جامهٔ صبرم ز هجرت پاره است
آتش دوری و تاب آفتاب / کرده یکباره دل و جانم کباب
گر ز طوفان سرشکم غرق آب / در تف دل گاهی اندر اضطراب
روزها کارم فغان و زاری است / شب چو آید نوبت بیداری است
گاه در وادی و گه در کوهسار / زار میگریم چو ابر نوبهار
ز آتش دل دجله را کردم سراب / ز اشک خونین روی عالم را خضاب
شکر لله گر پس این درد و رنج / حاصلم آمد ز طالع تاج و گنج
هم ز فتح دشمنم شادان شده / هم روان سوی در جانان شده
پادشاهان جهان از دم و جبین / بهر دم سایند روز و شب جبین
گر ز چینم باج آید گر ز زنگ / گه ز توران گه که از هند و فرنگ
عالمی را گرچه آوردم بدست / لیک در پای توام چون خاک پست
گر هزارم پادشه بر در بود / از سرم افسر ز نعلت ذر بود

بر درت

بر درت از جان و دل چاکرم / خاکپای لشکرت بی افسرم
زین سپس وقت نشاط و شادی است / وقت از بند غمان آزادی است
طرح غارت را ز غمزه تازه کن / بر رخ از خون دل من غازه کن
رتاه من بر ابروت وسمه نه / در شب هجرم بجبهه کسمه نه
در بکش از اشک چشم من بگوش / مو ز تار جان من افکن بدوش
خال از داغ دلم بر رخ گذار / پنجه سیمین ز خونم کن نگار
از سواد تیره بختیهای من / سرمه کش بر چشمهای خویشتن
خالی از اغیار کن کاشانه را / ره مده در انجمن بیگانه را
بعد از این ترک جفای خویش گیر / شیوهٔ مهر و وفا در پیش گیر
کاین زمان ایام توبت و گناه / در کنارم چون عروس ملک آه
لعل نوشین را شکرباری بخش / یکدو بوسی بر من از یاری بخش
جام را سرشار گردان از شراب / ماه را لبریز کن از آفتاب
زانی گلگون که چون مستی دهد / عالمی را جاودان هستی دهد
زان می گردی شود ایمان قوی / وآگهی بخشد ز سر معنوی
گر چکد بر خاک تیره زان شراب / سازدش تابنده‌تر از آفتاب

زان می کامد ز روشنگوهری / عشرت آیینهٔ اسکندری
گر کشد یک جرعه از آن سبوها / ور چشد یک قطره از آن گدا
از صفا آید ز خورشیدی زند / در غنا آن لاف جمشیدی زند
درده از آن باده چون آب خضر / روح بخشا چون لب احباب خضر
زانکه از زهر فراق تلخ‌کام / خون دل کردیم بجای می بجام
تا بهم الفت چو جان و تن کنیم / عیشها بر کوری دشمن کنیم
تا بریم از دل غم ایام را / یکطرف بنهیم ننگ و نام را
گه کنیم آهنگ گشت باغ و راغ / گه بکف گیریم چون نرگس ایاغ
گه چو سایه جا بپای گل کنیم / گوش بر نالیدن بلبل کنیم
گاه روز اوقات صرف می کنیم / گاه با فانوس شب را طی کنیم
گاه بگزینیم در خلوت مقر / بر رخ اغیار بر بندیم در
گه میان انجمن چون تار شمع / تو بهم گردیم دل سوزان جمع
گه چو لاله خیمه در هامون زنیم / داغ حسرت بر دل گردون نهیم
گه پی تفریح دل در پای سرو / جای بگزینیم مانند تذرو
گه برآراییم بزم خسروی / تازه داده هر کهن بزم نوی

گه چو صرصر از پی عزم شکار / رخش انگیزیم سوی کوهسار
من اثر خوان تو ز دلهای پریش / صید بنهیم بر فتراک خویش
الغرض در رفع غم ایام را / رفع ظلم چرخ مینا فام را
عمر صرف شادی و عشرت کنیم / خویشتن را فارغ از محنت کنیم
چونکه نبود زندگی را اعتبار / بزم عشرت را نمائیم اختیار

هان هان ای دل هوسناکی مکن
بس ازین چستی و چالاکی مکن

تا بکی در فکر این اندیشه / تا چه آخر بود راه این پیشه
تا کی از عشق مجازی گفتگو / اندکی هم از حقیقت باز گو
تا ترا ضایع نگردد خواب و خورد / گرد حسن عاریت چندین مگرد
آخر این صورت پرستی تا بچند / طالب معنی نشو بپذیر پند
تا بکی مفتون حسن آن و این / غافلی از خوبی حسن آفرین
نی غلط کردم که خاکم بر دهن / کی بود توصیف او در خورد من
حسن او باشد ز وصف من بری / من کجا و وصف آن رشک پری
چند خود مولوی معنوی / خوش سراید نکته از مثنوی

یکدمی خواستم پهنای فلک / تا بگویم وصف آن شاه ملک
گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف / ورنه بودی خلق محجوب و کثیف
در بیانش داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی
در حقیقت مدح من ذم باشدش / هرچه گویم بیشتر کم باشدش
مدح سلطان از گدا زیبنده نیست / وصف حور از دزد خوش آینده نیست
تو رخ نیکوی او نادیده / زان سبب مفتون این که دیده
حاش لله دیده را آن تاب کو / تا که تواند بدیدن روی او
چشم ما خود لایق دیدار نیست / ورنه جای منت کاندر لدار نیست
لیک ای از بیخودی هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو
هرچه جز معنی بباشد غیر دوست / هم بجان او که عالم جمله اوست
سعی کن تا دیده‌ات بینا شود / لایق دیدار یار ما شود
جامه پندار و هستی چاک کن / روح را از آلایش تن پاک کن

تا شوی یکبارگی مدهوش او
جا کنی در بر آغوش او

حکایت زین خروج بداختر فغان / غزل / ای مسلمانان ازین کافر فغان

بس

بس شکایت دارم از دور سپهر / بس فغان دارم از آن بدمهر
کس ندیده راستی زین کج نهاد / رحم ازو هرگز ندارد کس بیاد
هیچ کس از چنبر گردون خلاص / نیست از بیداد او جای مناص
نیست ممکن راستی از چرخ او / هرگز آزادی ندارد قید او
رسم مهر و شیوه یاریش نیست / جز ستمکاری جفا کاریش نیست
نه بجا امروز او را کینه است / کینه او را شیوه دیرینه است
با من دلداده از کف روز و شب / کینه جوئی مینماید بی‌سبب
آنچه من پیوسته ترسانم ازو / آنچه من دایم هراسانم ازو
هر وقت دشمن نا مهربان / میزند دامان همت بر میان
تا مگر دوری گرفتارم کند / وندر آن پنجه ازارم کند
چون مرا این محنت سرای پر خطر / یکشبه دوری از جناب ای سحر
هر زمانم دور از جانان کند / مبتلای محنت هجران کند
هر دمم دور افکند از وصل یار / سازدم آواره شهر و دیار
دورم اندازد ز یار خویشتن / سازدم حیران بکار خویشتن
کرده سرگردانم از کین این زمان / در بلاد ملک آذربایجان

مانده‌ام اکنون در این کشور اسیر / رفته از دست و ندارم دستگیر
نه خبر دارم زیار خویشتن / نی نشانی از دیار خویشتن
نه بیاران کس برد پیغام من / نه برد کس پیش ایشان نام من
هر دمی صد نیشتر چون چنگم زنند / هر زمانی سنگ بر سنگم زنند
گاه گردد آتشی سنگ رهم / خار ره جایی که پیش آید جهم
گاه در سلماس بگزینم مکان / نام سلمی ساخته ورد زبان
که شود در آب و باران مقام / اشک ریزان همچو باران صبح و شام
نالدام از شر هجران در شرور / الحذر در گنبد افلاک شور
چون رسم بر دامن کوه سهند / ز آتش آتش نمایم چون سپند
چون گذارم پای در دشت صمای / گردد از سختی شوقم سست پای
زانکه زوی وصل در دشت سراب / مانم آن تشنه که ماند دور از آب
چون کنم در منزل مشکین گذر / آیدم سودای زلف او به سر
بسکه این سودا پریشانم کند / از حیات خود پشیمانم کند
می ندانم از غم یار و دیار / تا بکی باشم غمین و سوگوار
تا بکی بر دل کشم بار فراق / تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق

تا بکی

تا بکی در خاک هجران سر کنم / چهره را از اشک گلگون تر کنم
تا بکی در خواب بینم روی دوست / تا بکی از باد جویم بوی دوست
نه کسی کین درد را درمان کند / چاره کار من حیران کند
طاقت دوری ندارم بیش ازین / تاب مهجوری ندارم بیش ازین
دل ز دردم خون شد و دلدار نیست / غم ز حد افزون شد و غمخوار نیست
راه بی‌پایان و پای چاره لنگ / ده که دل زین زندگی آمد به تنگ
من کجا و این همه بیداد آه / روی هجران باد در عالم سیاه
سکه از شمشیر و تیرم در مصاف / لرزد و ریزد ز بیم البرز قاف
افکند اندر نگاه دار و گیر / در نیستان لرزه بر اندام شیر
از حدیث تیغ تیزم در فرنگ / می‌پرد از چهره ابطال رنگ
چون بگیرم خنجر هندی بدست / آورم در قلب ترکستان شکست
چون بعزم رزم کوبم کوس را / دل بلرزد جمله روم و روس را
بستم چون حزم سازد عزم را / ملک قسطنطین کنم خوارزم را
چون گشایم بازوی پرزور را / دست بندم قیصر و فغفور را
ده بهر سو آورم نیروی بخت / خسروان گیرند برگ تاج و تخت

اگر ره گیرم با تیغ کین تکلیف دین
بسپرد راه خطا خاقان چین

تا پی اسلام رخشم ره نوشت
گشت مسجد بس کلیسا و کنشت

هر کجا تیغ کجم اسلام خواست
ای بسا گشت شهادت گشت راست

چون سکندر بس طلسمها شکست
یافت از تأیید یزدانی شکست

آنچه من کردم بگرجستان بوم
و آنچه از من بر سر آن مرز و بوم

رستم دستان نکرده هرگز آن
از دلیرها در آن هفت خوان

تا کمر بستم گشادم بس حصار
هر یکی رویین دژ اسفندیار

با نهنگ تیغ من افراسیاب
آمده بیچاره تر از آتش آب

آنچه باید بودن از این چرخ دون
دل مدام غرقه دریای خون

از فلک بر من جفا تا کی رسد
بر دلم اندوه پی در پی رسد

ای دریغا کار با شمشیر نیست
چاره تقدیر با تدبیر نیست

ورنه دست و بازوی بگشادمی
چرخ را هم گوشمالی دادمی

تا حریف خویش را بشناختی
دل ز کین اهل دل پرداختی

چون نشاید داد تغییر قضا
چاره نبود غیر تسلیم و رضا

یارب از الطاف خود ای کردگار
حاجت ارباب حاجت را برآر

کوی

حکایة فی تعلیم

سوی اوطان بر غریبان ره تمام
از وصال دوستان گشته کام

آداب العبودیه

نگارنده داستان کهن
همی راند از این اکرم سخن

که یکروز آن شهریار ربیعه
غلامی چو ماه تمامی خرید

بمصر نکویی چو یوسف عزیز
نکو زاد و خوشخوی و صاحب تمیز

همه کارهایش بوفق صواب
خوش اخلاق و خوش لفظ و حاضر جواب

بقد سروی از بوستان کمال
برخ ماهی از آسمان جمال

رخش آسمان حسنش دو ابرو هلال
همش داده از قاب قوسین نشان

بچشم آهوی مست مردم شکار
نگاهش هم مردم هوشیار

لبانش عقیق و دهان درج در
دلی درجش از در نایاب پر

بهر شیوه اش یافت کامل عیار
باو گشت مایل دل شهریار

چو در جبهه اش نور اخلاص دید
بر او در خلوتگه خاص دید

همین خواست تا یابدش سر حال
نمود از سر رحمت از وی سؤال

نخستین بدو گفت از روی مهر
که ای ماه سیمای خورشید چهر

کمینه بنده قدت آزاده سرو / بسرو قدت مرغ جانها تذرو

به نیکو خصالی غلامم ترا / چه نامی که مولای نامم ترا

جوابش بگفت ای خداوند کار / بمولائیت چرخ را افتخار

جهان چاکرت باد و دولت غلام / چه پرسی ازین بنده خویش نام

چو باشد بدست تو هر کام من / بود آنچه تو خوانی آن نام من

اگر من نباشم بنام تو شاد / نه نامم که هرگز نشانم مباد

دگر ره بپرسیدش از امتحان / چه خواهی نمودن ز کار جهان

بگفت آن کنم من که فرمان تست / که جز این نباشد ز بنده درست

بود بنده از بهر فرمان بری / نه از بهر خودکامی و خودسری

بگفت از خورش خوش چه در کام تست / بگفت آنچه در خورد انعام تست

خورش است از تو گر زهر و گر شکر است / دهی آنچه این بنده را در خور است

بگفتا چه داری بعالم هوس / بگفتا رضای خداوند و بس

ندارم چو بر نفس خویش اختیار / مرا با رضای دل خود چه کار

بگفت از لباست چه آید پسند / بگفت آنچه بخشی نوای ارجمند

لباس از تو باشد اگر خود پلاس / مرا به ز [illegible] لباس

بگفت

بگفت از که باشد ترا ترس و بیم / بگفتا ز تو گر نباشی کریم

ولی هر قدر کز تو آید کرم / مرا باید از بندگی نگذرم

بگفتا چه آموختی از علوم / چه فن را همین نیک دانی گوم

بگفتا چه کارم بعلم و فن است / من و علم خدمت که کار من است

مرا تا نشد بندگی تو کار / جز این کار باشد مرا ننگ و عار

بگفت آشنا با که در جهان / گر آیی شناسی از این و از آن

بگفت آشنایی ندارم بکس / بجز با جناب خداوند و بس

بود با تو چون کار من سر بسر / چه میخواهم از آشنایی دگر

چو این شیوه زو این ادهم بدید / از آن دلپذیر سخنهای نیکو شنید

ز سرمستی کبر شد هوشیار / همی گفت با دیده اشکبار

که ای نفس سرکش ز دست تو داد / مرا از خجلت بندگی شرم باد

مرا خود بود شرم ازین بندگی / هم آزرم ازین تهمت بندگی

کسانیکه راه یقین رفته اند / ره بندگی اینچنین رفته اند

اورنگ — بهر دولت از بندگیست هوس / طریق عبودیت این است و بس — پنجم

خدایا چشم حق بینم عطا کن / دری بر رویم از تحقیق وا کن

دلم را تازه کن از ابر احسان / بدین مرده ز لطف خویش ده جان

بسینه آتشی از عشق انداز / ثمر زان آتش سوزنده بگداز

سرم پرشور کن از نشاء ذوق / دلم پر نور کن از آتش شوق

لبم از شکر شکر خیز گردان / جهان از شکرم لبریز گردان

دلم را شعله حکمت برافروز / زبانم را ثناخوانی در آموز

دلی دارم بسینه مرده از غم / نه مرده صد ره از مرده بتر هم

ز لطف خود دلم را زنده گردان / در اقلیم بقا پاینده گردان

بآب رحمت معمور گردان / بتاب حکمت پرنور گردان

چنان در عشق خود کن پای گیرم / که نبود جز خیالت در ضمیرم

برحمتهای تو امیدوارم / که سازی ذره از لطف یارم

دری کآوردم از طبع گهربار / ز بحر این دل و جانش پدیدار

نگهداری ز رد و هر قصورش / کنی آویزه گوش قبولش

بلطف غایت الهی / کنون دولت چنان کن انچه خواهی

چو باری کرد فیض لطف باری / ز آب طبع خود کن قطره باری

بنام

فی التوحید

بنام آنکه از آغاز و انجام / نیاید کار بی نامش باتمام

بهر حالی چه انجام و چه آغاز / بود بی مثل و بی مانند و انباز

زمین و آسمان هستی ازو یافت / بلندی آن و این پستی ازو یافت

بانجم بزم آنرا کرده پر نور / بمردم وادی این کرده معمور

نه مردم برده بر آغاز او راه / نه انجم گشته از انجامش آگاه

بلی آنها که چه راهی ندانند / کجا او را شناسایی توانند

ازو این چار با این هفت شد یار / ازو روز و شب آمد روشن و تار

ازو آن یک بجنبش اوفتاده / ازو این هفت از جنبش ستاده

ازو این شب چراغان مجلس افروز / همه دانش وران نور دانش اندوز

ازو این هفت و آن نه دیده پر نور / ازو شد این سپنجی دیر ششدر

در این پرده که کس را ره نباشد / کس از اسرار درون آگه نباشد

چنانش رشته‌ها بر یکدگر بافت / که سر رشته بردن باید ازو یافت

بآدم از کرم تشریف داده / بشیطان داغ محرومی نهاده

بناز طبعی حکمتهای پنهان / گهی مشکل کند کار و گه آسان

گهی راحت گهی رنج آورد پیش — گهی قهر و گهی گنج آورد پیش
یکی را ساخته کشتی تباهی — یکی را داده از مه تا بماهی
یکی را ملک و تخت و تاج داده — یکی را خانمان تاراج داده
یکی سوده بگردون سر ز عزت — یکی وا داده تلخی جان ز ذلت
جبلی بیع را بر گرد داده اکلیل — بروی حور نهاده زلف و لیل
بخوبان دلبری آموخت زان سان — که دل گیرند از عشاق آسان
بتان را غمزه غماز او داد — بطبع نازنینان ناز او داد
قیامت قامتان را آمد برافراخت — وزان شور قیامت در جهان ساخت
بجادو چشمها غارتگری داد — بنوشین لعلها جان پروری داد
چنان در تاب از زلف گره گیر — که آرند آهوان شیران بزنجیر
از آن شیرین لبان گشته شکرخند — ازو خوبان چو شکر قصب بند
بعاشق داده زان سان سخت جانی — که جان دادن شمارد زندگانی
بهر چندی ز صنعتهای بیچون — کند اوضاع عالم را دگرگون
گهی بر جود در کثرت گشاید — گهی در جانب وحدت نماید

چو خواهد جلوه کردن بار وحدت — جهد برقی برون از ابر غیرت
جهان زان برق سرتاسر بسوزد — علایق را بکلی پر بسوزد
برآرد شحنه قدرت برون دست — بلندیهای عالم را کند پست
عدم بار دگر در جلوه آید — بلی جز او کس دیگر نباید
فلک از این پلنگی باز ماند — شب و روز از دورنگی باز ماند
ز روی نور گردد زلف شب جر — رود خورشید و مه در پاش و نور
بیفتد قوس از کف مشتری را — که از دنبش عقرب نشتری را
پراکنده شود عقد ثریا — زهی حیرت که آسمان بیخبر از جا
چو شد اجمال او دفتر مفصل — شود جمله مفصل باز مجمل
همه کثرت در پستی زنند ناز — همان وحدت در پستی زنند باز
نماید سر کل شیء هالک — نماند در دو عالم غیر مالک
بهم افلاک را بر هم کند خورد — که آرد نام هستی آن نفس برد
همه این نقشهای پیچ در پیچ — چو اول باز گردد هیچ در هیچ
پس ای دولت زبان دربند ازین سان — ندانند حال دریا قطره و خس
کنون زین گفتن بیهوده بگذر — تعالی شانه الله اکبر

که نتواند در این ره پای بفشرد / ز دور بارگه کی پرده خوان برد
کنون قطع نظر از ماسوا کن / ز هر سو روی خود سوی خدا کن

مناجات

خدایا جمله گیتی عدم بود / فراغم از حدوث و از قدم بود

وجودم را بد آتش بسته / ز نابودم بجز آتش نشسته
نه از ذات و صفت هرگز نشانی / نه پروای دلی فکر جانی
نه در دل آینه رنگی دلفروز / نه بر جان نقش غمهای جانسوز
وجودم از عناصر بود بی بند / نبودم با دو عالم هیچ پیوند
نه در جانم از آتش بود تابی / نه در پیکر ز بادم اضطرابی
نه خاکم را ز آبی تشنگی بود / نه آبم را ز خاک آغشتگی بود
تو با آب آتشم دمساز کردی / تو خاکم را به باد انباز کردی
بهم اضداد را الفت تو دادی / وزان بر پای جانم بند نهادی
تو آوردی بسر حد وجودم / بانوار قدم دادی نمودم
دری بر رویم از هستی گشودی / ز نابودی به بودم ره نمودی
بدست صنع خویشم آفریدی / وجودم را ز انس و جن برگزیدی

تنی خاکی جان پاک دادی / شعور و دانش و ادراک دادی
امانت را بجنت گل سپردی / کلیدش را بدست دل سپردی
نمودی جلوه گاه خویش دل را / شرف دادی بچشم اهل دل گل را
تو دل را مخزن اسرار کردی / تو دل را مطلع انوار کردی
بهر یک جانش جای خویش دادی / ز جمله آفرینش پیش دادی
چو آن ناچیز را کردی تو چیزش / عطا فرمودی ادراک و تمیزش
ز خواب غفلتش بیداری ده / ز جام حکمتش هشیاری ده
مباد از غیر خود رای بپیشش / فراموشی مده از یاد خویشش
بود شمعی رسان از فیض سرمد / بشمع لیلة الاسرا محمد

فی النعت

محمد باعث ایجاد عالم / ز باعث بانی بنیاد عالم

سر برآرای ایوان رسالت / همه جسم وجود او جان رسالت
همه پیغمبران را پیشوا او / خبردار رموز کبریا او
بلولاک او را نقش خاتم / محب الله و محبوب اوست اسم
تماشای درون پاکبازان / بدو مصنوع و صانع هر دو نازان

بود پیش خرد روشن اهل بینش | از او جسته نمای آفرینش
کلید فتح باب هستی ما | بلندی یافته زو پستی ما
چو نورش جست از وحدت جدائی | بکثرت کرد پیدا شهنشاهی
ز خلوتخانهٔ وحدت برون تاخت | علم بر قبهٔ هستی برافراخت
ازو هر جا چراغی دیده در بست | رهی بنموده هر کرا هست
بهستی شد عدم از وی مبدل | بکاف و نون شده‌اش عنوان مسجل
بآدم کز طفیلش یافت اجتبا | نموده لطف او تعلیم اسما
اگر آدم نگشتی خاک کویش | کجا کو عصا رفتی ز رویش
چو آدم در حقیقت خاک او بود | از آن کروبیان گشتش مسجود
ز آن جان بجسته نوح از موج طوفان | براهیم از و آتش گلستان
باسمعیل اسم از لطف او اعطا | عطا شد بهر او ذبح عظیم
کلیم الله از و ارنی طلب شد | همش از لن ترانی مهر لب شد
بخرج ادریس را از لطف او جو | خضر جام حیات از جام او خورد
نبودی یابش از تسبیح ذوالنون | ز ظلمت یا بدی حسرت برون
تو هر بیش دگر هست فاش آمد | دو عالم یا بی از او فاش آمد

بجان

بجان بخشی مسیحا زنده او | بخوبی صد چو یوسف بنده او
فلک یک پیه از ایوان جاهش | به آله پیشکار بارگاهش
بود سر خیل و سردار انبیا را | ز خاک راهش افسر اولیا را
بسر بنهاده تاج تبارک | نهاده سروران افسر بتارک
لوای او درة التاج انس و جان را | لوای او قرة العین کون و مکان را
چنان بنمود از اعجاز آیت | که زد بر چرخ رایات هدایت
رسالت را بگردون برده پایه | ز رفعت بر فلک افکنده سایه
ازو پر نور بزم هفت اختر | ازو معمور ملک هفت کشور
از آن بی سایه شد آن گوهر پاک | که شان او نیفتاده است بر خاک
بجای راند مرکب آن شهنشاه | که محرم نیست سایه اندر آن راه
وجودش چون ز وحدت گشت موجود | از آن اسم سایه را همسایه ننمود
چو برتر شد ز کرسی پایه او | کجا بر عرش افتد سایه او
اگر چه سایه او کس ندیده | جهان در ظل رحمت پروریده
همش حصبا بکف تسبیح خوانست | همش در کف مفاتیح المکانت
ز انگشتش دو نیمه شد مه بدر | تعالی الله زهی شان و زهی قدر

شهنشاه عرب سلطان بطحا ... ره دین را دلیل و هادی ما
لبش عناب شکرهای غیبی ... شب درویش بلالی و صهیبی
کمال قدر او فارغ ز اثبات ... همه محتاج لطفش غیر یک ذات
بود زان اطلس کلریز افلاک ... طراز جامه شاه لولاک
همه پیغمبران صبح و او روز ... ازان شد چهر او بس عالم افروز
چو شد مهر جهان افروز پیدا ... کجا ماند فروغ صبح بر جا
شب میلاد آن فرخنده مقدم ... ز وجد افتاد بنای عرش اعظم
جهان کوس بشارت شد برآوا ... که کنگر فتاد بر ایوان کسری
چه غم دل را گنهکار ار گنه هست ... که لطفش عاصیان را عذرخواه است
ز نعتش چون سخن بردی بمعراج ... ز معراجش کنون داده دره التاج
چو از جیبش در ق برداده فر ... ز انوارش جهان پر شد ز نور

در معراج

شبی تیره تر از شب نش آیت نور ... سواد ظلمتش نور علی نور

نشان تیرگی از وی شده کم ... سوادش دیده حور را چو مردم
زمین بوم کرده از کواکب ... منور روی عالم از ثواقب

کواکب

کواکب هر یکی چون بدر تابان ... سهیلش طعنه زن بر مهر رخشان
فلک از بس فروزان گشته انجم ... شده چون ذره آفتاب از میان گم
سواد دیده حورا نهادش ... سویدای دل پاکان سوادش
صفا چون از سفیدی روز محشر ... عیان از ضو سیمای قنبر
سوادش با سفیدی خوش برآورد ... چو زلف یار بر طرف بناگوش
برده از سیمای رومی رنگ ... گرفته حبش ادهمی کشور زنگ
عیان از ظلمتش صد فیض پنهان ... چو نور معنی از الفاظ قرآن
ز بس هر کوکبی شد مهر تابان ... شده جز با عیان خفاش پنهان
ز فیض از بس هوا را نم رسیده ... بجای شبنمش کوکب چکیده
سواد آن شب از چشم بد آن حور ... سراسر چون سواد دیده پر نور
مکدر آن چراغ بزم امکان ... فدای جسم پاکش جان پاکان
در این شب بود چون گنج نهانی ... نهفته در سرای ام هانی
در آن فرخنده ماوا بزمش بود ... هوای وصل جانان در دلش بود
به بستر کرده جا چون در بدن روح ... زبان گویا بقدوس و سبوح
در این گلشن سرای بخت و خار ... چو نرگس خفته در خواب و بیدار

که آمد ناگهان از فیض سرمد | ندای یا محمد یا محمد
چو بر گوشش رسید آواز ایزد | زبان بگشود در لبیک لبیک
به عزت پیش آمد جبرئیلش | سلام آورد از رب جلیلش
که فیضت تا کی با خاکیان است | یک امشب نوبت افلاکیان است
تو ای سرحلقه چون ملک ملک را | مکن محروم از فیضت فلک را
چو شد فرش از قدومت عرش مانند | ز لطفت عرش را محروم مپسند
خدایت رحمة للعالمین خواند | بهر عالم بباید فیضت افشاند
پیمبر را بود امشب شب قدر | بپا افشرد ره بالاتر ز این صدر
برآمد شهسوار ملک لولاک | کشیدش پیش رخش چرخ چالاک
براقی برق از نعلش شراری | ز خاک راه او صرصر غباری
سبک پای و پای آتشین نعل | رخام از آتش نعلش شده لعل
سپهر از رخش او شد عنبرین بال | چه مرغ از مرغ باشد کوه زین بال
سمند وهم از سر آیش لنگ | فضای فکر را جولان او تنگ
بهر جا کو عنان انداز راندی | ز گردش خشک گردون تر بماندی
بانصی کرد امامت انبیا را | مشرف ساخت محراب دعا را

این

این و پرسیمی رخت بربست | ز قید پنج و شش یکبارگی رست
لباس چار طبعش بود در بر | کشید و اینش بحر هفت کشور
چو پا در خطه افلاک بنهاد | ز هیبتش چرخ رخ بر خاک بنهاد
قدم زد در فضای آسمانها | هدیه از قدرت یزدان نشانها
ملک انداخت از چرخ مقوس | بپا انداز او اطلس اطلس
چو کام سعی بر اول فلک زد | عیار سیم مه را بر محک زد
عطارد داد از روی تمایش | بآزادی خود خط غلامیش
نوا جنبش آمد زهره در پیش | که تا گردش نوا از گه خویش
ز بهر آبروی خویش خورشید | بخاک پاک راهش چهره مالید
چو رخش او به پنجم چرخ زد گام | بگردن تیغش آمد پیش بهرام
بجانش مشتری آمد خریدار | که سودا کرد و حاصل کرد بسیار
زحل ترکانه بر راهش جبین سود | بهندوی خویش خالی می‌نمود
ملایک حلقه حلقه جوق در جوق | ستاده بر سر راهش بصد شوق
هم از جام شوقش تر دماغان | فلک را کهنه از انجم چراغان
زهی سلطان سوار عرصه دین | که چون راند براق برق آیین

کمند مقصود بی تدبیر و چاره / حصار نه فلک را یک سواره
بچنگ کیسه جویی با حریفان / شکست از کاو شاخ اژدر دندان
نثارش کرد عقد خود ثریا / گهر وزنه کی بر لب جوزا
شد از فیض قدومش نحس اصغر / سعادت بخش تر از سعد اکبر
از انجا تو پای همت بر میان زد / قدم در عرصه گاه لامکان زد
وجودش شد ز هر آلایشی صاف / ز زنگ آینه‌اش گردید شفاف
قدم بنهاد از هستی فراتر / چو بیند از نیستی هستی دیگر
شد از ملک دنی با ملک ادنی / رسید از سیر تا سرحد اقصی
درآمد در مکان لامکانی / برو ظاهر شد اسرار نهانی
قدم بنهاد در خلوتگه غیب / تجلی کرد در وی نور لاریب
در آن وحدت سرای کبریایی / منور شد بانوار خدایی
جمال با کمال جاودانی / بدید آنها که آن دیده که دانی
وجودی دید از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکر هست بیچون
همه شد لب ولی از گفتن / چنان گفتن که نتوان باز گفتن
بلی رازی که حق گوید نهانی / کجا آید بتقریر زبانی

همان

همان بهتر کزان لب بسته داریم / ز قید کذب خود را رسته داریم
در آن خلوت سرای خالی از غیر / حدیثی در میان بگذشت خوش خیر
ولی آن خیر را از خیر خواهی / بما عاید شد از لطف الهی
سراسر خواهش او از کم و بیش / بنود الا صلاح امت خویش
چو گفتند آن سخن کان گفتنی بد / نسفتند آن گهر کان نسفتنی بد
زمان صحبت آمد کان بپایان / بمنزلگاه خود آمد شتابان
شنیدم در مقام قاب قوسین / بر آن شد تا کند از پای نعلین
نکندش حلقه خود بود در گوش / ز رفعت کرسی از بستر سوزنش
ندا آمد که بهر زیور عرش / بنعلین پای خود نه بر سر عرش
زهی قدر و شرف الله اکبر / که نعلینش دهد بر عرش زیور
محمد دولت و رب حسن جاهت / طلب کن از جناب او شفاعت
اگر میخواهی آزادی کونین / ز عینین در ره او ساز نعلین
مگر خود را بدرگاهش رسانی / ز نزل مرتبه عالم ربانی

سخن طلب
مدارا با رسول الله خدا را / جدایی در حجابت گشته ما را
الخاتمه

ز درگاه تو تا کی دور باشم | رفیق حضرت مهجور باشم
توئی در یتیم این نه صدف را | سر کوی تو قبله‌ش طرف را
اگر نه لطف تو یاری نماید | ز دست عاجزی چون من چه آید
توئی مقصود از ایجاد عالم | طفیل ذات پاک تست آدم
چو آمد عالم و آدم طفیلت | همه هستند نیک و بد ز خیلت
اگر خیلت ترا من از بدانم | بکن رحمی که جز این در ندانم
براه بنده کی هستم اگر ست | بامید شفاعت خواهی تست
چو خواهد کو لطفت پیش داور | شفاعت خواه هستم در روز محشر
ز بحر معصیت اکنون برآرم | مکن امروز از خودش شرمسارم
که باشد فخر پیش اهل عزت | بسی از شرمساری بر عقوبت
اگر چه از خود پر جرم و عصیان | بباشم در حوزه این لطف و احسان
شفیع آرم شه دنیا و دین را | ولی حق امیر المومنین را

فی المدح

علی آن اصل ایمان معنی عرفان | که احمد نفس خویشش خوانده از جان
همه جانهای پاکان خاک او بند | دو عالم بسته فتراک او بند

بجالی

وجودش علت غائی جهان را | بود مارش زمین را و زمان را
جهان کش عرض او جوهر آمد | شد تذ این نه صدف او گوهر
که مولد حرم را داد چون فر | از آن رو قبله عالم آن در
حریمش با حرم همسایه گشته | حدوثش با قدم همسایه گشته
بعالم الجنان تجلیات ذاتش | که با حق مشتبه گشته صفاتش
تعالی الله زهی مخلوق بر حق | که عالی خوانیش خلاق مطلق
دو پیکر تیغ آن تابنده خورشید | نمود از لای نفی اثبات توحید
اگر تیغش نبودی در میانه | جهان در کفر ماندی جاودانه
بهشت آمد گلی از گلستانش | ز رفعت عرش فرش آستانش
نکم در آن سر خوانش خلیل است | سبق خوان پیش رایش جبرئیل است
خدا را دست و احمد را چو دست است | کلید گنج اسرارش بدست است
دو عالم جز نبی چون خاک پیشش | بیک شد دست بالای دستش
کسی را گر در این حرف اشتباه است | ید الله فوق ایدیهم گواه است
نه مدح اوست در کندن ز خیبر | ز نعت اوست سر کندن ز عنتر
گر او خواهد بیازوی ید الله | زمین را افکند بر طارم ماه

دلش گنجینهٔ سر خدا است　　زبانش راه حق را رهنما است
علی و احمد ند از نور واحد　　بچشم کج لمی است شاهد
سلیمان نقش خاتم کرده نامش　　از آن رو جمله عالم گشته رامش
نبودی جایه پایش اگر بار　　ز پا افتادی این نه چرخ دوار
هم او علم لدنی را علیم است　　از او جان در تن عظم رمیم است
چو آمد بر دوش احمد جای پایش　　گر از زهره کنار و پا جا بیش
کدام ابله تواند کرد فخرش　　که در آن نقش بر آمد بدخش
فلک گر تابع امرش نبودی　　ز مغرب خور چرا رخ می‌نمودی
خطیب منبر آرای سلونی　　برون دانش ز چندی و ز چونی
عجب نبود سلونی زان تن پاک　　که قادر هست بر ایجاد افلاک
زهی شاهنشه ملک طریقت　　که حجت نور چشم حقیقت
ز تیغت دین احمد گشته برپا　　ز شمشیرت شریعت گشته غرا
ببازو بر کتف زارام کردی　　حرم را خالی از اصنام کردی
شهنشاه شهنشاه یعسوب دینا　　ولی الله امیر المؤمنینا
بباشد قدح چون بنم مدح ذاتت　　که باشد عقل حیران از صفاتت

بسی شرمنده از کردار خویشم　　ولی از لطف تست امید بیشم
اگر چه ماه و جمله خلق جانند　　نه چون دولت ز جانت مدح خوانند
پرستار تو آمد گرچه بسیار　　کجا دارد چو حر بابک پرستار
که او از هر دو عالم چشم بسته است　　بمهرش پای قنبر از جلو رسته است
تو خورشیدی و من چون ذره زارم　　که از عشق تو جان و دل فکارم
ندارم غیر درگاهت پناهی　　جز این دولت نمی‌آید گاهی
در این راه دراز پر خم و پیچ　　نباشم جز تولای توام هیچ
بسی از کرده خود شرمسارم　　ولی از درگهت امید دارم
بگان پادشاه قاب قوسین　　که آمد کاف و نون با قرة العین
بزهرا و بشبیر و بشبر　　که مدحت هست در هر چار دفتر
که چون فرمان رسد از کردگارم　　نگاهی قدره از لطف یارم
در آن ساعت که روز من بشب آید　　در آن نزعی که جانم بر لب آید
دهانم گر شهادت شکرین کن　　بخاصان درت جانم قرین کن
در آن غوغا که کس فریاد رس نیست　　شفیع روسیاهان جز تو کس نیست
ی از لطفهای بی نهایت　　بحق آل اطهر ختم عنایت

فی النصیحه

الا ای چشم دولت به تو روشن | چراغ محفل افروز دل من
تویی بخت در این بحر زخار | شده این خسروانی حله را بار
تویی ماه سپهر پادشاهی | که دولت آمده از تو مباهی
کنونت سال بیست و پنج ثانی | در پنجاه دیگر با کامرانی
چو نامت از محمد و حسین است | بایشان اقتدایت فرض عین است
پدر وارث بگویم چند پندی | نه پندی غیر آن کز کار بندی
از آن یابی نجات هر دو عالم | شود خلق از تو راضی و خدا هم
پسر چون گشت بفرمان پدر رام | به نیکویی برآرد در جهان نام
کند هر کو ز فرمان پدر سر | یقین دان کش خلل باشد بگوهر
جوان خورد سالی و ندانی | نه قدر پند و نه قدر جوانی
بندانی تو اکنون قدر پندم | شماری هیچ خطای سودمندم
بسا دارو که تلخ و جان گداز است | چو پیمایش خوری بس جان نواز است
تو از جام جوانی مستی اکنون | نکو اشتهای خود یابی اکنون
از این مستی چو یابی هوشیاری | وزین افتادگی بینی رستگاری
بگو دانی در آن دم قدر گفتم | نمایی زینت گوش این در که سفتم

لحسنی

نخستین پندم ای فرزانه فرزند | بود این کز دو عالم دل بحق بند
بهر فکر و بهر کار و بهر حال | بود مستغنی از بر ملک و بر مال
بذکرش خاطر خود شاد کن شاد | بجز وی در جهان از کس مکن یاد
اگر سلطان و گر درویش باشی | اگر کم در جهان در پیش باشی
گدایی درش مگذار از دست | بلند آن شد که اندر پیش پست
نهی گر روز بر سر افسر زر | دهی فرمان اگر بر هفت کشور
شب چهره بخاک از عجز بسای | ز حکمش یکقدم بیرون منهای
دران ور بد نماید خود نمایی | که یکسانست شاهی با گدایی
جلال و شوکت و اقبال و عزت | زمین و آسمان و بخت و دولت
چو با او یار گشتی با تو یارند | چو فرمان بردیش فرمان گذارند
توکل کن برو با شیر بستیز | باو شو دوست و از دشمن بپرهیز
اگر بیگانه گردد با تو عالم | چو با او آشنا گشتی مخور غم
چو پذرفتی تو فرمانش همه دم | شود فرمان پذیرت جمله عالم

حکایت

یکی پرسید از آن دلداده از دست | سر شوریدگان بهلول سرمست

که ای دیوانهٔ شوریده احوال | چگونه میرود بر تو مه و سال
طریق زندگانی بر تو چون است | ز تو هر ت غصه یا شادی فزون است
چراغ افروز عشق عاقبت سوز | جنون آموز عقل و دانش اندوز
چنین دادش جواب آنکه دانی | چه باشد حال آن کز کامرانی
جهان سر در خط فرمانش باشد | فلک چون گوی در چوگانش باشد
قضا غیر از رضای او نجوید | قدر راه خلاف او نپوید
مه تابان و مهر عالم افروز | بود گردون بکام او شب و روز
ز آتش تا بباد و از خاک تا آب | همه فرمان پذیرندش بهر باب
همه ذرات عالم جزو تا کل | بجویند از تمنایش تغافل
بگفتا ای جنونت برده از راه | نه از کار جهان نه از خود آگاه
سخنهای چنین از تو گزافست | ز امثال تو این اقوال لافست
بجز ذات خدا کس را نشاید | که هرگز این چنین دعوی نماید
چو بشنید این سخن بهلول عاقل | بگفتا ای ز سر کار غافل
جهان قایم بحکم کردگار است | مراد ایم رضایش اختیار است
نباشد جز رضای او مرادم | نیاید غیر او هرگز بیادم

بهر کاری

بهر کاری چو حق را قدرت آمد | رضا هم بنده را زان قسمت آمد
بود اندر حقیقت بنده را نیز | تسلط بر همه کار و همه چیز
سزد چون گشته‌ام راضی بقسمت | شمارم خویش را از اهل قدرت
گزیران دولت از غیر خدا باش | مقیم کوی تسلیم و رضا باش
که تا راضی شود از تو خدا هم | شود محکوم حکمت جمله عالم
ز در کاهش گدایی کن گدایی | رضا مپیش بکن یکدم جدایی
خصوصاً اندکی از یک نور باشند | بدون ز آلودگی آب و گلند
در اصحاب صف سلطان آگاه | چراغ افروز بزم لی مع الله
وگر شاهی که مهر اوست ایمان | امیر المؤمنین از نص قرآن
ز بندی دل بدین بستان عالم | کز ایشان قطع الفت بود محکم
نگاه داشت قطره نوشش از چاه نه | هزاران زهر پی در پی چشیدند
مدار امید لذتهای فانی | که خواهی ماند در وی جاودانی
کسی کی جاودان ماند جهانی | که از این جاودان نشانی
سکندر سان اگر گیری جهان را | چو جم گر شه شوی کرانس و جان را
روی هم روزی آخر با دل ریش | که این رهرو ز شاه و درویش

حکایت

شنیدم که اسکندر شاه آفاق … که بودی در جهانگیری چو خور طاق
چو وقت آمد که بر گردد از او بخت … کشد از تخته رخت خویش از تخت
فتاد از بار غم بر درد جانش … ز زردی گشت رنگ ارغوانش
ارسطو آن حکیم دانش‌اندوز … که شد شاه را از حکمت آموز
نکردی دوری از بالین سر او … هواداری نمودی هر دم از نو
به قانون شفای شاه می‌جست … پی درمان درش راهی همی جست
نشد چون از دوایش چاره درد … یقینش شد که جان عزم سفر کرد
ز چشمش چشمه‌های خون روان شد … وزان بر پای شه گوهرفشان شد
زمین بوسید پیشش کای جهاندار … به ذات تو جهانداری سزاوار
چو آمد وقت رفتن چاره نیست … به عالم جاودانی کی توان زیست
نه امروز است ما را کار این است … همانش شیوه در رفتار این است
چو شد جمشید تا ضحاکش کو … فریدون شد کجا و پیشش کو
فرا آمد چو وقت رفتن شاه … مرا از حال خویش خود ساز آگاه
که تا فرمان پذیرم هر چه گوید … بگویم از دل و جان هر چه جوید

چو بشنید این سخن بیمار دلریش … که وقت رفتنش آمد فرا پیش
به پاسخ گفت کای فرزانه دستور … چو جستی خواهش این جان رنجور
بتو گویم ز راه مهربانی … دوا سازی اگر خود می‌توانی
ز بالینم اجل را دور گردان … ز جانم این خلل را دور گردان
حکیمش گفت شاها این محال است … اجل را باز گرداندن محال است
جز این گر مطلبی داری بفرما … که سازیمش ز جان و دل مهیا
جوابش داد شاه بخت پرداز … که در دل خواهشی دارم جز این باز
که چون سازد اجل بیمار چشمم … برون دارند از تابوت دستم
پس آنگه با هزاران نامرادی … به هر شهری کنند اینان منادی
که این دستی است کز عالم تهی باج … ربود از فرق شاهان جهان تاج
بسی گردن فرازان را برانداخت … به درویشان بسی گنج زر انداخت
نگر از این همه تغییر حالی … به عالم خالی آمد رفت خالی
چو حق بر زار شوران قوم زندیق … که بس نشنیده از فاروق و صدیق
که ایشان دین و ایمان باد دادند … به احمد تهمت هذیان نهادند
نمودند آن سگان از حیله‌سازی … به شیر حق بسی روباه‌بازی

هنر را تا توان زو جسته بردر که در عالم عزیز آید هنرور

بعالم تا توانی علم آموز چراغ خود بنور علم افروز

کسی را کو هنر نبود بود خس خسی را کو هنر باشد بود کس

نکوییشان داد گر بخت بزرگی تو با ایشان نشیمانی کن بزرگی

فروتر نه ز خویشان پایه خویش برحمت سوی ایشان بین ز خود بیش

تو گر بر خویشتن رحمت نیاری ز بیگانه چه رحمت چشم داری

نکوییشان هر چه از دست آید ده منه منت بر ایشان ور نجود نه

دریغ از دوستان چون مال کردی بجای دشمنان پامال کردی

بایشان چشم کرم کردی سرانجام مکن از زهر منت تلخشان کام

عیان کن از کسی گر بینی احسان گر احسانی کنی میدار پنهان

بود دادن چو با منت نهادن از آن دادن بسی بهتر نه دادن

ز اسباب بزرگی دان ادب را بزرگی با ادب میجو نسب را

بزرگی را سبب اصل است و نسبت بزرگی سر بسر غیر از ادب نیست

گزین کن همنشین نیک فرجام که نیک از همنشینان خرد نام

بقول بخردان هم صحبت نیک به از شمع است در شبهای تاریک

نیاید شمع بر نیک و بدت راه نخواهد راه نیکت بس نکوخواه

مکن جز یاری اندر حق یاران مبر هرگز مکن با نیک کاران

سخن نیکو بقدر فهم هر کس بجز نیکو مگو تا شر جهل الناس

نکو یاد دار و تمیز دو طاس چو مشهور قول کلم الناس

سخن از هر چه گویی خرد یا کل بسنج اول بمیزان تامل

سخن نا گفته بتوان باز گفتن چو گفتی باز نتوانی نهفتن

ندارد چاره حرفی گر زبان جست نیاید باز تیر رفته از شست

روی بردن گر از حسن خموشی مبادا در سخن بسیار کوشی

سخن گر خود در شهوار باشد بود کم قدر چون بسیار باشد

هر آن کالا که کم باشد ببازار بها افزون بر آن کس خریدار

چنین دارم بیاد از پیر دانا که نتوان گفت هر جا هر سخن را

بهر جا گفتگوی شهد و قند است سخن از کینه گفتن ناپسند است

چو بحث علم باشد در میانه نکو نبود سخن از تازیانه

بگو از کار عالم نیکنامی که گردی از نکونامی گرامی

صبوری پیشه کن اندر همه کار که صبر آسان کند بسیار دشوار

تواضع پیشه سازش و فروتن / درخت کبر را از ریشه بر کن

بکش از راه کبر و سرکشی پای / بجای آن تواضع تو جیس سای

براه بندگی افتادگی کن / پس آنگه دعوی آزادگی کن

حکایة

شنیدم کز علی شاه ولایت / یکی پرسید سر این حکایت

که شاها گر چه شیطان کرد عصیان / نشست این گرد هم بر روی انسان

چو این با فتنه قرب آزاده آمد / چرا آن دور شد وین خوانده آمد

در علم نبی فتاح خیبر / بپاسخ این چنین افشاند گوهر

چو وجهی با تو گویم امر مبهم / بزد هر دو ار چه فرمان دیو و آدم

نگه آن تخم بجرم از عجب اسرار / از آن رو رانده شد اندر که یار

بظلم نفس خود چون او یقین کرد / برحمت لطف یزدانش قرین کرد

الا تا میتوانی عجب بگذار / که شیطان هم چنین از عجب شد خوار

چو احمق غافل شد این آتش جهت / بجو پستی چو ابلیس سرکشی چیست

سبب نظم کتاب

رضای آنکسی سلوک باشد / ز پستی سرکشی سلوک باشد

سحر که چون ز خلوت مهر گل چهر / برآورد کف فلک شد از سر مهر

فلک تشریف سیاهی بتن کرد / پیک لاله بدل باغ سوسن کرد

ز تاریکی عیان شد چشمه نور / پدید آمد ز ظلمت صبح کافور

چراغ سینه دی گشت تابان / دگر باره از این فانوس گردان

شد از علوی مسیحا جلوه گر حور / کف موسی تجلی کرد از طور

نشید از دل شنیده مرغ نجوان / خروسان سحر گشته خروشان

نسیم صبحدم چون پور مریم / جهان را زنده کرد از بند از دم

بگردش باز آمد جام جمشید / سپهر چهره گردان چهره برچید

جم زرینه جام خاوری نام / دگر ره زد علم بر چار بین جام

ز از خلوت بایوان زد دم / بکاخ و کاخ بیمر بارد ادم

که تا گر شه همای سایه انداز / درآمد طایر دولت به پرواز

برآمد ابر از دریای جاوید / که خرم شد از آن صحرای امید

گرفت از رود گردون خشم اوج / بزد دریای رحمت از کرم موج

وری بگشاد از رحمت بردیم / که حاجت شد بکلی آرزو دیم

درآمد ناگهان خنده راهی / براه آشنائی آشنائی

ره و رسم وفاکیشی گرفته
با خلاص از همه پیشی گرفته

شناسای سفیدی تا سیاهی
ندیم نکته سنج بزم شاهی

بشارتها ملطف شاهیم داد
از آن گفتن زمین تا ماهیم داد

خبر داد از زبان شاه عالم
سرآرای ملک کسری و جم

که از لطف ای شه فرخنده اقبال
ز تو در شعر تو پرسیده احوال

چو در گوشم رسانید این خبر را
رسانیدم بعرش از فخر سر را

وزین فرخ خبر کز وی شنیدم
ندانم کز گشادی چه دیدم

در آنوقت انجمن آمد بیادم
در آن ساعت زبان شکر او خام

که نظمی داد هم ترتیب از نو
برم با جوش بس بودگاه خسرو

شد این معنی دلی حیرت فزایم
که آیا از چه منطق لب گشایم

گدا این در نظم آرم ببازار
که میآرد به آن جنس خریدار

ازین معنی مرا حالی عجب شد
بفکر و حیرتم آن روز شب شد

بهمن مهر ایشه چون حکم فرمای
بترکستان تسلط یافت همچون زای

فتاد از دور دیگر ساغر جم
باهرمن سلیمان داد خاتم

فلک را تیغ مصری گشته پر زنگ
گرفته ملک قیصر خسرو زنگ

جهان

جهان عباسی ات کرده زیور
شعار حیدری بخشیده از بر

فلک واللیل کرده رخ دفتر
بشسته والضحی از لوح زر

شده والشمس از خط جهانرا
شده والنجم زیب آسمانرا

جمال شب بسته لب زباجی
صهیب روز گم کرده از جهان پی

ملمع بال طاووس خزان شد
گلستانها مسکن زاغ و زغن شد

فشانده صیرفی شب جابجا زار
هزاران لولو منثور شهوار

فرو برگشته دلداده از دست
بجای غم شده یکبار کی پست

نهادم روی در خلوت زایوان
با قلیم دلم غم گشته سلطان

در آمد شدن بر خلق بسته
بجز غم از همه تنها نشسته

نهادم سر بزانوی تفکر
شدم غوطه ور دریای تحیر

که ناگه از درم آن یار جانی
در آمد با هزاران مهربانی

جبینش مطلع صبح سعادت
خم ابروش محراب عبادت

رخش ماهی زاوج خوبرویی
قدش سروی ز بستان نکویی

پریشان کرده زلف عنبرین را
شکسته رونق بازار چین را

زده از غمزه بر صید دلم تیر
گرفته آهوش شیران بنخچیر

بروی از زلف پرچینش بنا تار / فسرده چشمک آهوی بازار
هیشه سر چشمش خواب هاروت / برده آب لعلش آب یاقوت
ز عنبر طوق بسته گرد غبغب / نموده آفتاب از قطب عقرب
نمکدانش بتنگی چون دل مور / ز شهد شکرش آفاق پر شور
بستان ارم زان چین کاکل / گلخنده و سر بر پیش از شرم سنبل
کلاه ارش کج کرده تا به رو / رسیده و الهه انش از آن هر سو
تبت پر مشک شد زان زلف پر چین / چو شد در پی بها در کشور چین
فکنده سایه بر خورشید تابش / ده و انش تاب داده آهوانش
دهانش عین آب زندگانی / که بخشد زندگانی جاودانی
چو دیدان لعل جانبخش حیوان / بتاریکی ز خجلت گشت پنهان
سر زلفی و صد چین همچو سنبل / دهانی و هزار آن خنده چون گل
مسلسل تا پیاپی شکن گیسوش / شکر همشیره لعل چو قندش
لبان نوشخندش با شکر دید / ز شیرینی خود شرمنده گردید
چو باغ خلد بر وقت دیدار / چو طاووس بهشتی گاه رفتار
چو دیدم گرد رم آن مه در آمد / شب تاریکم هجرانم سر آمد

جوان اقبال آمد از درم باز / کشید از شادیم چون فلک ناز
بخود چون بار دولت رام دیدم / بهشتی مرغ را در دام دیدم
ز بند غم بکلی باز رستم / ز شادی رخش از جای جستم
ز روی خاک رهش در زر گرفتم / ز آب دیده در گوهر گرفتم
کشیدم تنگ چون جانش در آغوش / ز جان خویشتن کردم فراموش
ز صحبت همچنان شرمنده گرم / که افتاد آتش اندر برقع شرم
چوان شکر لب شیرین زبانم / پریشان دید از کثرت چنانم
بگفتا از کرم بر وجه دل خواه / که ای از کار و بار عالم آگاه
چنین آشفته در هم چرایی / فرو رفته بخود از غم چرایی
بحمد الله ز لطف شهریارت / ندارد نا تمامی هیچ کارت
کمین قیصر دهد از روم باجت / دهد کشور ز چین خاقان خراجت
نهاده سرکشان سر بر در تو / شده فرمانبران فرمانبر تو
بزرگان شهر فرمان پذیرند / علامت چو خور آفاق گیرند
جوانی داری و شمشیر دعوت / سپهرت بنده فرمان چو دولت
ز تو شمشیر داری شیر آموخت / برش از جوهرت شمشیر افروخت

در آن هنگامه کز غوغای گردان
سراسیمه شود گردون گردان

زمین گردد ز خون پر دامن سم
خورد شمشیر فلک از گاو دم رم

کند کیوپرشان چرخ چنبر طوق
برقاصی درآید مرکب از ذوق

ز خون کشتگان در کوه و صحرا
شود لعل بدخشان خاک و خارا

عقاب چار پر آید بپرواز
ز شاخ گاو کوهی خیزد آواز

نماید سینهٔ شیران نشانه
کند در قلب گردان آشیانه

سنان سرو قد بالا نماید
دل از گردان گندآور رباید

چو رانی رخش در میدان هیجا
بسندانی هزاران تن تنها

شناسی از معانی چون بیانی
شود از منطقت روشن معانی

چو از حکمت دهی جان را بشارت
نماید جان شکار از اشارت

کنی در کوه اگر اوقات خود صرف
هزار القصه بنویسی بیک حرف

ز اقلیدس سخن گر باز گویی
ازین طاق مقرنس راز گویی

چو رخ آری بسوی شطرنج بازی
هزاران شهسواران را بسازی

همت حرکت چو جسم نور بارد
نداری در بزرگی هم ترازو

دگر در کار خط این حضرت خشت
مکان کردن بکنج کلک حجت

بمن

بمن احوال خود یکسر بیان کن
بیار خویش از خود عیان کن

بدو گفتم که ای یار سمنبر
دمت جان بخش و لعلت روح پرور

جهان روشن ز خورشید جمالت
مباد تا ابد هرگز زوالت

هزاران شکر کز الطاف خاقان
جهانم هست یکسر رام فرمان

مرا چون لطف او پیوسته یار است
بنعمتهای جهان دیگر چه کار است

ز الطاف خدیو آسمان جاه
نماید کوه در چشمم کم از کاه

بهمت همت نه تخت با تاج
ببخشم خود بدرویشان محتاج

مرا یکذره لطف خسروانه
بسی بهتر ز ملک جاودانه

ز ملک و مال و اسباب جهانم
بجز سنگاری نه شاد دانم

ز هر کار جهان پیچ در پیچ
رضای شاه میجویم دگر هیچ

همیشه شادم از الطاف خسرو
خصوص اکنون که کرده شفقتی نو

ز لطف آن پادشاه بنده پرور
ز مهر آن آفتاب ذره پرور

ز احسان دعاهای پیش از پیش
شده جویای حال بندهٔ خویش

شده بحر محیط از قطره پرسان
بفکر مور افتاده سلیمان

ز شوقم بر رسیده خبر باز
ازان پرسش مرا که سرافراز

ندانم کاین شب از نو آرمیدم　　نمی‌دانم که از شادی چه دیدم
اگر چه زین سبب دل گشت شادم　　از آن شد عزت و شوکت زیادم
ولی این فکر تم دامن گرفته　　ز فکرت حیرتی در من گرفته
که گیرم از چه سان راه سخن پیش　　که باشد طبع را رغبت بر آن بیش
چو آن فرخنده یار جانی من　　ببید آن فکرت و حیرانی من
لب شیرین گشود اندر تبسم　　فرو بارید شکر از تکلم
کزین فکرت منه بر جان خاطر خویش　　مکن تشویش در دل راه زین بیش
مرا یک قصه شیرین بیاد است　　که از هر قصه شیرین‌تر نهاد است
همان قصه که پیش اهل فرهنگ　　بود مشهور بر کلهر و اورنگ
ره این قصه چو گر هیچ یابی　　ازین به قصه دیگر نیابی
پس آن گاهی ز لطف این حکایت　　چنان فرمود یکسر این حکایت
چو آن شیرین حکایت رو شنفتم　　ز روی خرمی چون گل شکفتم
بدو گفتم که ای یار نکو خواه　　غلامت آفتاب و چاکرت ماه
اگر اقبال شه یاری نماید　　اگر بختم مددکاری نماید
بنا نو کنم ساز سخن ساز　　که گردد ظاهر از وی رسم اعجاز

زهی

زهی طالع زهی عز زهی جاه　　اگر افتد قبول حضرت شاه

سخن در مدح خدیو زمان　　خلد الله ملکه

شهنشاه جهانگیر جوانبخت　　مه خورشید تاج آسمان تخت
جهان مکرمت خاقان اعظم　　که نازد زین خلف بر خویش آدم
فروغ افزای تاج پادشاهی　　سرآرای ملک دادخواهی
پناه ملک و پشتیبان ملت　　که زد در هفت کشور پنج نوبت
شه کرسی سریر عرش خرگاه　　سپهر معدلت محمدعلی شاه
سکندر رای گردون آستان است　　بتخت معدلت نوشیروان است
ز فرقش بر فرازی یافته تاج　　ز پایش تخت سر برده بمعراج
رسانده تا بگردون رایت فتح　　شده مقرون الطافش آیت صلح
بدرگاهش شهان غبرا شرف　　همه اصلح شده از بودن وفق
ز شمشیر کجش ایمان شده راست　　ز رمح راستش اسلام برپاست
نگاه گوهرافشانی سحابست　　چو گیرد تیغ بر کف آفتابست
کلید کارهای بسته نامش　　بود ترک فلک کمتر غلامش
زحل بر بام قصرش پرده داری　　ز خیلش شاه چرخ ادنی سواری

قمر شمع شبستان جلالش / فلک یک بنده از خیل غلامش
جهانرا تیغ او مالک رقابست / خدارا ذات او نایب منابست
فلک بر درگه او هست چون خاک / حضیض آستانش اوج افلاک
در ایوانش فلک فانوس گردان / در آن فانوس شمعی ماه تابان
مه نو هست نعل ابرش او / بود ترک فلک ترکش کش او
بکرسی از علو همپایه تختش / بسعد آسمان همسایه بختش
همه گردنکشان سر در کمندش / جهان در سایه چتر بلندش
بهر جا مهچه رایت نماید / حصار آسمان چون مه گشاید
به پیش لشکرش سد سکندر / بود چون کاهی اندر راه صرصر
اگر آراست جم عالم بخاتم / بخنجر راست کرد او کار عالم
کشد هر گور طوق داغش سر / شود بی سر اگر خود دارد افسر
نماید گل قبولش خار و خس را / کند سیمرغ اقبالش مگس را
ز عیش و عشرت عهدش نه بس دور / که خیزد دف زنان بهرام از گور
ز باغ لطف او جنت بهاری / ز تف قهر او دوزخ شراری
قضا محکوم حکم جاری او / قدر در بند خدمتکاری او

کند

کند گر حکم بر تغییر اوضاع / اگر خواهد خلاف طبع از طباع
سپهر تیز رو ماند ز رفتار / زمین در جنبش آید آسمان وار
شود آب بقا چون زهر قاتل / دهد خاصیت کافور فلفل
هر آن لعل و گهر کز بحر آید / بصد خون جگر پرورد خورشید
شد از جودش همه بی قیمت و خوار / چو آب چشم عاشق در بر یار

۴۳

سقف الراشی

شد تازه باز ماتم سلطان کربلا   گلهای غم شکفت ز بستان کربلا
غیر از متاع غصه و غم اندرو نچید   دست قضا گشاده چو دکان کربلا
واحسرتا که از ستم دیو خصلتان   برباد رفت تخت سلیمان کربلا
زان تیره شب دریغ که از گردش فلک   گم گشت راه خضر بیابان کربلا
طفلان ناز پرور دامان فاطمه   در خون و خاک خفته بدامان کربلا
گردد بپا قیامت دیگر برستخیز   پرسند روز حشر چو دیوان کربلا
آه از دمی که از ستم کوفیان دون   در خاک و خون فتاد بمیدان کربلا

شاه زمین امام زمان فخر عابدین
سردار بیکسه صف او زخراحین

چون شهسوار معرکه دین ز زین فتاد   خورشید سرنگون ز فلک بر زمین فتاد
زان سان شکست نظم صف دین که هر طرف   غلطان بخاک معرکه در ثمین فتاد
نزدیک شد که عرش ز کرسی نگون شود   از بسکه لرزه بر تن چرخ برین فتاد

از بس بروی خاک چو بسمل بجان طپید   لحد جا شکست در بر روح الامین فتاد
از این عمل که سر زد از آن قوم ضلال   جبری در اختیار خود اندر یقین فتاد
چون از شنه حیات نه تشنه لب بسوخت   بس عقدها برشته حبل المتین فتاد
هم خضر سبز گشت از آب حیات خویش   هم عین کوثر از نظر حور عین فتاد
کار جهان چو اشک اختر دریغ و درد   او را چکار با نفس آخرین فتاد

چون گشت سر جدا از تن او به تیغ تیز
برخاست لرزه بر زمین و زمان شور رستخیز

ای زده در ماتمت علمی بچرخ چارمین   باکرده قدسیان تشنه‌ات هم عرش برین
جامه عشرت به نیل   در عزایت جبرئیل
ایها المقتول عطشانا بارض الکربلا   ایها المأسور فی ایدی الهموم الظالمین
باذبیح ابن الذبیح   باخلیل ابن الخلیل
ای خشیدی تشنه لب از تیغ کین اهل ستم   ساقی کوثر بود با صد هزاران غم قرین
ای شه ارض و سما   در گلزار سلسبیل
کار خلق هر دو عالم بود سر تا سر تباه   گر نبودی ذات پاکت رحمة للعالمین
با جنس ظلمی عظیم   ای امام بی‌بدیل

ای دریغا کز قضای آسمان گم کرده راه	اگر نبود از لطف یزدان در ره این مسکین
در زمین کربلا	رهنمای او دلیل
داد ای یاران که از بیداد چرخ واژگون	نور چشم حیدر صفدر امیر المومنین
بیکس و بی‌یار شد	شد شهید تیغ کین قتیل
قوم ظالم بین که دارایم در جهان بی ثبات	میکشند از ناکسی چون مالکین و مارقین
از ره جهل و عناد	قتلهای ناجمیل
گاه جسم سرور دین را نمایند ازجفا	گه کنند ارض حرم را از سر بیداد کین
پایمال سم اسب	پی سپر از پای فیل
یا رسول الله بیا بنگر حسین خویش را	سر بنوک نیزه جسم نازنینش بر زمین
از جفای کوفیان	بیکس و خوار و ذلیل
سوی دیگر یکطرف زینب بفریاد و فغان	غل بگردن یکطرف در کربلا زین العابدین
خاک غم بر سر کنان	زار و بیمار و علیل
حلق طفل شیرخوار است حلقه اکبر چاک	ای مسلمانان که کرده زاد لبی حنجر بین
از خدنگ آبدار	ظلم و جور این قبیل
یا من المذبوح و المطروح فی وجه التراب	قال بکا، له فوق السماء روح الامین

فانها من اعظم	آه من هذا الجلیل
چون اگر ریزند امت اندرین ماتم رواست	بعد ایشان نور زهرا و چشم خیر المرسلین
زانکه از روی جفا	کرده خون چون سلسبیل
ما شده از ظلم قبطی طینتان ممنوع آب	ار دو چشم دولت دلداده زار غمین
ای شه مهر کرم	شد روان در پای نیل
اشک ریزان غوطه ات را البوی باغ خلد	میرسد از آن بهشتم فادخلوها خالدین
با حسین ابن علی	هر دم اندر سلسبیل
شد دگر ماتم سرا اکبر جهان	گشت پرخون دیده گردون چنان
در جهان شور قیامت هین عیان	در عزای آن شه تشنه لبان
خامس آل عبا	نور چشم مصطفی
سید مرد برا	شاه اورنگ جزا
منکسف چون گشت مهر مشرقین	از جهان چون رفت نور نیرین
اشک ریزی شد بر دم فرخ و حنین	در غم آن پادشاه خافقین

سرور لب تشنگان   رهنمای انس و جان
عذرخواه عاصیان   کاشف نار و خیال

گرد از این غم در سپهر چارمین   جامه نیلی عیسی کرد دون شمس
بالکرده کرّوبیان روح الامین   در عزا افشانده بر عرش برین

ای فلک کردی کنین   عاقبت بیاد دین
زینت عرش برین   ظلم و جوری اینچنین

از تن او چون جدا کردند سر   گشت از آن بنیاد دین زیر و زبر
زینب دلداده خونین جگر   هر زمان گفتی این سخن با چشم تر

آه از ظلم یزید   کشت شاه دین شهید
جسم او در خون طپید   انجمن ظلمی که دید

چون بحق این مجرا سر برگرفت   در جهان شور قیامت در گرفت
جسم پاکش را چو جان در بر گرفت   با برادر گفتگو از سر گرفت

کای شه از خون [illegible]   زینب عرش جدا
بی کس [illegible]   انجمن گشتی جدا

نوبت زاری چو با کلثوم شد   در جهان سوز دلش معلوم شد

از دم

از دم او سنگ خارا موم شد   از غمش دلها همه مغموم شد

کرد با چشم پرآب   با برادر این خطاب
کای ز خون رخ خضاب   از غمت دلها کباب

وه که دوری چرا از من اخی   خواهرت را از چه بیکس ساختی
دل ز مهر او چنین پرداختی   این چنینش از نظر انداختی

بس سکینه با فغان   خاک غم بر سر کنان
نوحه زن چادر بران   گو ای مظلوم عطشان

ایها المقتول بالسیف الرضا   ایها المقطوع راسا بالقفا
ایها المطروح فی ارض البلا   قد فدیت الراس فی قصد الوفا

یا شفیع المذنبین   یا امام المسلمین
یا ملاذ العالمین   یا قتیل الکافرین

تشنه لب کشته کام کربلا کو   غرقه بحر بلا کو
جوشه از آب آغوشش پیمبر   سرور سینه خیر النسا کو
گلشن نور هر دو چشم حیدر   حسین ای شافع روز جزا کو
نموده سر من صد چاک از تب   همیشه به شه گلگون قبا کو

کجا شد یار و غمخوار سکینه / انیس و مونس ابن العبا کو
شریف یثرب و بطحی کجا رفت / امام زمزم و خیف و منا کو
فروغ دین برفت و نور ایمان / چراغ دودمان مصطفی کو
اسیر قوم بی رحم ستمکار / گرفتار گروه اشقیا کو
ذبیح کعبه صدق و ارادت / شهید تیغ تسلیم و رضا کو
رزد بابان سکینه تا کی ز نوحه / امیر المؤمنین شیر خدا کو
جفای آل مروان رفت از حد / وفای کوفیان بی وفا کو
عزای شاه مظلومان حسین است / جگرخون فاطمه صاحب عزا کو
نگین خاتم بو خون ببندند / سکینه را بابی ملاقی کو
کجا شد ملجأ آل پیمبر / پناه اهل بیت مرتضی کو

بود دولت نهایت هر کسی را
عزای آل نبی را انتها کو

عزای شاه فرد است امروز / چو شب در چشم سیه زهراست امروز
ز خون تشنگان آل طه / زمین کربلا دریاست امروز
همه تشنه فدای جان او باد / حسین مانده تن تنهاست امروز

[illegible]

ز آه عترت اطهار احمد / سیه این گنبد میناست امروز
ز آه و ناله کلثوم و زینب / جهان پرشور و پرغوغاست امروز
زمین و آسمان و عرش و کرسی / همه پر آه و واویلاست امروز
ز جان مصطفی در عرش اعظم / فغان و آه و واحسرتاست امروز
جهان ز آشوبش یوم النشور است / همانا روز عاشوراست امروز
ز پا افتاده شاه کشور دین / فلک دیگر چرا برپاست امروز
زبان گویا حسین تشنه لب را / بدین مضمون غم افزاست امروز
بگریید ای عزیزان بهر / غم عالم برای ماست امروز
وداع آخرین است ای عزیزان / زمان هجر جان فرساست امروز
فغان کان سر که بودش زانوی جد / بنوک نیزه اعداست امروز
تنی کان را بجان پرورد زهرا / فتاده خوار در صحراست امروز
ز دور اشک دامان پیمبر / ز غم پر لؤلؤ لالاست امروز
غبار ماتم و گرد مصیبت / بسیمای سما پیداست امروز
ببازار عزا باغ جنان را / ز بانگ نوبت سوداست امروز
دو چشم دولت اندر این مصیبت / ز اشک سرخ خونپالاست امروز

بگو ای اب پرخون بابی من کو — شه لب تشنه خونین کفن کو
چراغ تکیه و شمع مدینه — امام دین شفیع مرد و زن کو
ز جورش سر بنوک نیزه رفته — غریق بحر خون گردیده تن کو
منم طفل عزیز او سکینه — محبتهای او نسبت بمن کو
علیل و یاور سجاد بیمار — اسیر رنج و اندوه و محن کو
پناه بیکسان دشت بیداد — امام کاشف سر و علن کو
نگار قاسم داماد و ملون — گل نورسته باغ حسن کو
علی اصغر که چون پستان مادر — ز پیکان تیر خورده لبن کو
پناه لشکر اسلام عباس — جدا گردیده دستش از بدن کو
چو شه سیراب آن سقا — بجا یاری یاران وطن کو
کجا به این جوانان بهمرهست — گل و ریحان و شمشاد و سمن کو
چو گلچین چیده آن گلهای رنگین — فغان و شور مرغان چمن کو

عزای سرور دین است و دولت
خروش و شورش آن انجمن کو

گشت گون سرور دین چون از زین — رونق دین پشت پیمبر شکست
چون رخ او زرد شد از تشنگی — رنگ رخ خسرو خاور شکست

شمر شقاوت اثر — کارد چو بر او کر
لب بغبغبش کر — آیتش از کین ب

که بخنجر سرش از تن جدا — از غم اهلش سر سپر شکست
زان جگر حیدر نسب پاره شد — زین کمر حیدر صفدر شکست

از غم آن شاه دین — وادی لاله تعین
ناله و فغان ازین — رفت بگوش برین

نوحه جهان بملکوت اوفتاد — کز اثرش گنبد اخضر شکست
بسکه بزد ناله ازین غم سپهر — قطب ز جا در شد و محور شکست

کوش کبیر فغان — گر شنیم آسمان
گشت امام زمان — گشت زمرد نهان

زینب فغان زدل آه کشید — کز الم آن دل کافر شکست
ساقی کوثر چو شنید این خبر — جام و قدح در لب کوثر شکست

خواست تبرین الجا — ناله و آه تا

کفن قبان یا ابا ارسنم اشقیا

آه که از صرصر جور و ستم نخل قد قاسم و اکبر شکست
وای که مرغان حرم را ملک از سر کین سنگ زد و پر شکست

فاطمه با جور حسین با دل و جان حزین
کشته گلدبرین خاک مصیبت نشین

آه چگویم که بدین چون رسید دولت ازین چرخ ستمگر شکست
که بدر درج نبی سنگ زد بر شکم فاطمه که در شکست

ای فلک بیوفا رحم نداری چرا
شرم کن از مصطفی دست بدار از جفا

گنه اولدی محرم آشکارا جهانی الچره دوندی شور و غوغا
نوای ده آل طه یه گلدی نه گلگر اول گلستاندن دریلدی
علی اکبر جهاندن اولدی محروم جنازه گیدی اصغر زار و مظلوم
بدل اولدی عزایه سور قاسم نه لر گوردی یزیدن آل هاشم
حسین ابن علی قانه بولاشدی جفادن سیل غم باشندن اشدی
بهمراهلبیتی خوار اولدی اسیر لشکر کفار اولدی

چو گچدی

چو گچدی کاروان اولدنش گیندن سپهر تیمدی داد و بلا زیندن
دیدم زینب که اول برگشته اختر چو گوردی مقتل آل پیمبر
حسینن جسمنی صد چاک گوردی دگر گون گردش افلاک گوردی
دیدی قارداشنه اول زار مغموم که ای مظلوم لردن جمله مظلوم
سن ایدین زینت دوش پیمبر سن ایدین زینب آغوش پیمبر
نیچون قانه بولاشدی پیکرن وای نیچون توپراغه اولدی بسترن وای
سن ای جان باجی باشن قانی گوزل اوغلانلرن قارداشن قانی
چو سن گیتدن منم بیچاره بیلم وطندن اولمشم آواره بیلم
اسیر قوم کافر کیش اولدم سنم جمله جهاندن کیش گوردم
سنن زین العباد زار قالدی اسیر و بی کس و بیمار قالدی
سکینه آه و فریادینه بیلم بو نوعی جور و بیدادینه بیلم
دریغ اولدم بو چیدی دست زار که تا جان اول امام قبله ابرار
خداوندا حسینن حرمتچون بو آه و شور و شیون حرمتچون
که یوم الحشر ده بو زار و حیران بهمراه البنه محشور قیلسان
کالغ نشئه جهانده کامران قیل اونن عدلندن عالم جان جان قیل

آه که گشته شد حسین / تشنه به دشت کربلا
ده که ز ظلم کوفیان / کشته بخون طپان
وای که بر سر سنان / رفت سر مطهرش
چون بگلوی تشنه اش / شمر نهاد تیغ کین
لرزه فتاد بر فلک / گریه فتاد بر ملک
اندول دیم این وجان / رفت و رسید از میان
گفت چنین امام دین / وقت وداع آن زمان
آه چرا در این زمین / نیست مرا کسی معین
بت دمی که غصه / روی بما نیاورد
دشمن دین زهر طرف / تیغ بکف کشیده صف
اهل حرم من / دور فلک چه آورد
تنگی ای فلک کنی / اینهمه جور تا بکی
حنجر اصغرم چرا / چاک نمودی از ستم
عابد ناتوان من / خفته به بستر الم
قوم یزید جنگجو / مانده عزیز و محترم

ماند میان خافقین / آیت این عزا
زینب کنار قتلگه / زینب دوش مصطفی
بادشهی که افرسش / بود ...ال اتقی
کشته فرو غم زمان / خون ز دو چشم انبیا
شد چو بلند از حرم / نعره و محمدا
سیل سرشک ما سپک / شعله آه ما سما
این کلمات دلگداه / این سخنان غم فزا
وای که بحر از زمان / نیست الک ...
... غم جهان مکر / حمله برای جان ما
از که طلب کنم مدد / کو که آرم التجا
کاش کند نکشتنم / چرخ ستمگر اکتفا
حرم هزاری ازنبی / خوف نداری از خدا
دست برآورم چرا / ساختی از بدن جدا
قاسم نوجوان من / بسته ز خون چهره حنا
ای کس و خار و دربدر / ای علی ... لشکر

دولت اگر کنی تو هم جان بفدای او کنید
که چو امام دین جان زبرای ما فدا

شد دگر بار عجب ان ما عزا / تازه شد داغ دل خیر النسا
زد برخ ناخن فلک از ماه نو / در عزا داری سبط مصطفی
دامن آفاق از خون شفق / زان سبب گلگون شد و صبح و مسا
آه کز بیداد چرخ کینه جو / وز جفای کوفیان بیوفا
وز زمین کربلای پر محن / بر سر سبط رسول آمد چها
حلقوی اصغرش پیکان رسید / گشت از تن دست عباسش جدا
گرد گلگونه عروسش اکبر / ... ز خون خود حنا
بر تنش زخم از هزار آمد فزون / بر سر نیزش در آخر از قفا
صد قفا کرد خنجر ظلم و ستم / شد بریده حلق سبط مصطفی
از هجوم کوفیان سگ صفت / عاجز آمد عترت شیر خدا
خواست از یکسو صدای العطش / وز دگر سو ناله و احسرتا
گشت پامال سپاه اهل ظلم / شهسوار کشور ارض و سما
در بدر گشته اولاد نبی / بیکس و بی یاور و بی اقربا

شد باد ظلم و جور از بیخ کند / هر طرف دریای دریای نجف	نخلهای گلشن آل عبا / تشنه لب غلطان بخاک کربلا

باعلی کو دولت از بهر حسین
یا حسین کو یکطرف زین العبا

فغان زد ام	که شمر کافر	کشاده دست و	کشیده خنجر
زروی کینه	ز تن جدا کرد	سر شریف	امام اطهر
کجاست زهرا	که پایه سینه	که نور چشمش	سرور قلبش
ز جور اعدا	چگونه کرده	ز خاک بالین	ز خاره بستر
محمد آنکس	غریب و تنها	گرفته هر سو	سپاه اعدا
نهای رفتن	ز دست دشمن	نه جای بالین	ز فقد یاور
رسول مختار	کجاست یاران	که نابه بسند	حسین چو زهرا
ز کین گردون	ز جور اعدا	بخاک میدان	فتاده بی سر
ز تشنه کامی	یکی بزاری	ز پا فتاده	ز دست نقه
ز خسته جانی	یکی بافغان	زند زماتم	دو دست بر سر
دریده یک سو	نگاه کافر	گلوی اصغر	به تیر بیداد

فتاده

فتاده بکجا	ز تیغ کینه	دو دست عباس	جدا ز پیکر
به نیزه بر شد	سری که بودی	امام جانش	به دوش احمد
بخاک افتاد	تنی که دایم	ببر گرفتی	ز مهر حیدر
سکینه هردم	بنالد گوید	کجاست زهرا	که بنگرد چون
ز دست کلثوم	بریده باره	ز فرق زینب	گسسته معجر
همه شکیبم	که چون بریده	ز کینه دولت	سر حسین را
چرا ز گردش	فلک نیفتاد	چرا ز گردون	نگشت اختر
سکینه بکو	باه و زاری	نهاده بر رو	سر پدر را
بگریه زینب	ز سوی دیگر	گرفته در بر	تن برادر

شد دگر ماه عزا یاران عزاداری کنید ... ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید
گلشن آل نبی از تشنگی پژمرده شد ... ای محبان جوی خون از دیده‌ها جاری کنید
شمر زد خیر البشر خیری صفت در غصه دود ... دوستان از اشک گلگون چهره گلناری کنید
خون دل خوردند اولاد سر جای آب ... جای دارد گر در این ماتم جگر خاری کنید
کشته غلطان گوهر دریای دین بر خاک و خون ... از مژه چون ابر نیسانی گهرباری کنید

گشت روز آل پیمبر سیاه از دود آه — روز خود از آه تیره چون شب تاری کنید

این سخن در وقت رفتن گفت با یاران حسین — خانه بیمار را باید که پرستاری کنید

پس سکینه را بدست زینب و کلثوم داد — کاین یتیم دلگرفته را نگهداری کنید

بعد این مظلومه را تا بی جدائی پدر — در غم هجرانش پیوسته غمخواری کنید

این اسیر را ز محمل ناز پرورد هم است — از برای من سخن با او بهمواری کنید

گفت پس با لشکر کفار کای قوم پلید — تا بکی آل پیمبر را دل آزاری کنید

زود خواهید از خدا دیدن جزای کار خویش — در وفا و عهد اگر زینگونه مکاری کنید

[illegible]

هر زمان در دولت همی گویم بچشم اشکبار — ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

شد ماه محرم ز افق باز هویدا — عالم همه گردید پر از شیون و غوغا

برخاست همی غلغله از ارض بمحشر — افتاد همی زلزله بر عرش معلی

بس دود که از آتش دلها بفلک شد — بس سیل که از آب مژه رفت بدریا

زین واقعه گفتی که زبر و زیر گردون — خاکستر غم بیخت برین صفحه غبرا

شد دامن گردون همه از اشک شفق سرخ — زرد از غم این واقعه شد چهره بیضا

باشد شرر آه جگر سوز یتیمان — هر شب که ستاره است برآن چرخ معلا

از زاری سکان سراپرده اطهار — فریاد و فغان شد ز ثریا بثریا

داد از ستم چرخ که بی یار و مددکار — در کرب و بلا ماند حسین با تن تنها

فریاد که از تیشه بیداد مخالف — افتاد سهی سرو ریاض نبی از پا

آن سرو که در گلشن گلزار علی بود — افتاد چو گل با تن صد چاک بصحرا

برباد لب تشنه او بر لب کوثر — کرده روان خون دل از دیده حورا

بنیاد جهان کاش که از پای فتادی — چون رفت سر او بسر نیزه اعدا

ای شیعه اگر در دل تو مهر حسین است — در ماتم او خون جگر از مژه بالا

خاکا که غم واقعه شاه شهیدان — دردیست که هرگز نتوان کرد مداوا

دولت ز مژه خون جگر اشک روان کن — در تعزیه نور دل و دیده زهرا

شد عیان شور قیامت در زمین — در عزای سبط خیر المرسلین

زد برخ ناخن فلک از ماه نو — چهره شد زین غصه خاکسترنشین

شد شهید از ظلم قوم کج نهاد — پیشوای دین امام راستین

خامس آل عبا شاه شهید — شافع یوم الجزا سلطان دین

چون فتاد از پشت زین بروی خاک — آسمان افتاد گویی بر زمین

زینب دلداده محنت نصیب / با فغان و زاری و آه و انین
سوی یثرب کرد روی خویشتن / گفت گریان با شفیع المذنبین
عترت اطهار خود را کن نگاه / اهل بیت پاک حیدر را ببین
از جفای آل سفیان پلید / در عنا و ماکثین و مارقین
با هزاران محنت و اندوه بار / با هزاران ذلت و خواری قرین
آنکه پروردی در آغوشش بناز / آنکه بودت زیب دوش نازنین
مانده در کرب بلا از کین جنوح / بیکس و بی یاور و یار و معین
کوفیان بیوفا از جور و ظلم / صد کمان بر وی گشادند از کمین
عاقبت با خنجرهای بی‌شمار / سر جدا کردند از تن شمر لعین
دخترانش از کین اولاد زیاد / خورده تیر از ناوک زهر آگین
بی برادر بی پدر از دست خصم / غل بگردن مانده زین العابدین
قاسمش از خون خود بسته حنا / کس عروسی یاد کی دارد چنین
از جفا کردند آن قوم ضلال / دست عباسش جدا از تیغ کین
دیو و دد سیراب و اولاد علی / بیکفن از تشنگی اکبر بزمین
کی روا باشد خدایا کی روا / در همه روی زمین ظلمی چنین

یاحسین

یا حسین ابن علی از روی لطف / سوی حالت بنگر از رحمت ببین
جان من کز مهر تو پرورده شد / زیر بار معصیت بنگر ببین

گر همی خوانی سگ آن آستان
برود عالم برفشانم آستین

جهان پر آه جان پر زحمت امروز / قیامت گوئی امروزست امروز
حسین شه با سپه آن ایستاده / کمانها از کمین بر وی گشاده
سنانها بهر قتلش آب داده / عزیزانش بخاک و خون فتاده

جهان پر آه جان پر سوزست امروز
قیامت گوئی امروزست امروز

بود آن روز روز محنت و غم / زمین و آسمان بگرفته ماتم
بود زینب پریشان حال و درهم / فشانه از قطره اشک دمادم

جهان پر آه جان پر سوزست امروز
قیامت گوئی امروزست امروز

کشد هر دم حسین لب تشنه / چراغ مکه و شمع مدینه
ز شفقت دست بر روی سکینه / زند زینب ز غم هر دم بسینه

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت کوی امروزست امروز

رانده حسین هر لحظه زینب   رسانده بر فلک فریاد یارب
بود زین العبا در تاب و در تب   شده بازار سکینه تیره چون شب

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت کوئی امروزست امروز

حسین اندر وداع آخرین است   وداع آخرین شاه دین است
جهان پر ناله و آه و انین است   فغان و ناله بر چرخ برین است

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت کوئی امروزست امروز

ملک اندر فلک باشد عزادار   بجنت حوریان را دیده خونبار
فکنده انبیا از فرق دستار   همه برداشته افغان بیکبار

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت کوی امروزست امروز

بود دلخسته عزای سرور دین   سرور سینه ختم النبیین

ابر

بریز از دیده هر دم اشک خونین   دمی بی ناله و اندوه منشین

جهان پر آه جانسوزست امروز
قیامت کوئی امروزست امروز

عزای کیست یاران دیگر امشب   که خیزد شیون از هر گوشه امشب
فغان و احسینا و احسینا   رود هر سو بچرخ اخضر امشب
کدورت آنچنان بگرفته عالم   که غم میبارد از بام و در امشب
بماتم داری آل پیمبر   نشسته چرخ در خاکستر امشب
ز فریاد و فغان اهل ماتم   بود غوغای روز محشر امشب
بسر آره کلثوم است و زینب   که بر گردون نماید اختر امشب
ز بس اندوه و غم مرغان قدسی   کشیده جمله سر زیر پر امشب
نشسته در عزا محزون و گریان   همه حوران بگرد کوثر امشب
ز اشک و آه اهل بیت اطهار   فتاده شور در بحر و بر امشب
نشسته در عزاداری اولاد   رسول هاشمی با حیدر امشب
بگریید ای عزاداران که مانده است   حسین ابن علی بی یاور امشب
گهی عباس گوید گاه قاسم   گه اکبر گوید و گه اصغر امشب

زراه پیکسی با صد غم و درد — وصیت میکند با خواهر است
اسیرانش همه با چشم گریان — شده حیران و زار و مضطر است
جناب عابدین با جسم افکار — ز خاک و خاره کعبه بستر است
حسین گویان زند تا صبح زهرا — گهی بر سینه گاهی بر سر است
بگریید ای مسلمانان بگریید — که بر زهرا اگر ... کافر است

بود دولت مجانان حسین را
مژه پر آب و دل پر آذر است

مسلمانان عزای شاه دین است — عزای سبط خیر المرسلین است
حسین آن قرة العین پیمبر — سرور سینه زهرا و حیدر
بزیر تیغ کین بنهاده خنجر — کند جبریل از این غم خاک بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

چو شد در خاک و خون از ظلم غلطان — ز جان قدسیان برخواست افغان
بجنت زین مصیبت جمله حوران — دریده جیب و گیسو پریشان
مسلمانان عزای شاه دین است — عزای سبط خیر المرسلین است

نگون

نگون شد چون ز زین آن شاه صفدر — ز بار غم دو تا شد پشت حیدر
در این ماتم زند زهرای اطهر — ز غم گاهی بسینه گاه بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

شده عباس را از تن جدا دست — ز خون قاسم بیکس حنا بست
علی اکبر بخاک و خون شده پست — نبی را زین مصیبت پشت بشکست

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

سر او چون جدا کردند از تن — ز خیل انبیا برخواست شیون
رسول هاشمی زین غصه بر تن — دریده جامه جان تا بدامن

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است ۲

وقت رفتن آمد و رفتیم یاران الوداع — ای محبان الفراق ای دوستداران الوداع
شد بریده رشته وصل ای رفیقان سفر — نوبت تفریق یاران است یاران الوداع
روز هجران آمد و هنگام شادیها گذشت — رفت غم بیرون ز حد ای غمگساران الوداع

عزای سرور دین است دوست
جهان یکسر ز غصه گرد ... [illegible]
لیکن ز زنجیر ... مصیبت [illegible]
... ز ... جناب [illegible]
مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

روزگار وصلت را آخر زمان شد ابتر مان
ام کلثوم و سکینه ای عزیزان حسین
میروم صد داغ بر دل از جفای روزگار
سینه ام صد خار خار محنت و غم بر جگر

چون بریزم اشک خونین همچو باران الوداع
آمده وقت وداع ای دلفگاران الوداع
الوداع ای همدمان روزگاران الوداع
همچو بلبل در چمن هنگام بهاران الوداع

جای ماندن نیست دیگر اندرین ارض بلا
شد روان چون کاروان همپای یاران الوداع

گفت زینب با فغان آه برادر جسم حسین
ای شهید ستم قوم دغا
ای شه کشور تسلیم و رضا

ای شه تشنه لبان آه برادر جسم حسین
کشته خنجر بیداد جفا
تو کجا این همه خاری زکجا

گفت زینب با فغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای فدا کشته بقربان تو من
سوختم ز آتش حرمان تو من

ای فدای تن بیجان تو من
مردم از محنت هجران تو من

گفت زینب با فغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

داد

داد از دست جفاهای یزید
که گلوی تو بناحق ببرید

صد فغان کز ستم شمر پلید
ساخت از وصل تو ما را نومید

گفت زینب با فغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

غرقه در خون ز چه شد پیکر تو
بفدای تو شود خواهر تو

از چه بر نوک سنان شد سر تو
خواهر غمزده مضطر تو

گفت زینب با فغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

مادرت کو که ببیند حالت
تا شود مطلع از احوالت

سر جدا از تن و تن پامالت
پیکر از خون شده مالامالت

گفت زینب با فغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای برادر بیتیمان چکنم
با غم بیحد و پایان چکنم
گفت زینب با فغان آه برادر

با اسیران و غریبان چکنم
نکنم ناله و افغان چکنم
ای شه تشنه لبان آه برادر

ما غریبان دیار الستیم — ما اسیران جفا و ستمیم
همه دل خسته اندوه و غمیم — همدم آه و فغان و محنیم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای برادر نفسی بهر خدا — بمن غمزده لطفی فرما
لب شیرین بتکلم بگشا — زنگ اندوه ز جانم بزدا

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان اه برادر

سوی من کن ز سر لطف نظر — وز دل خسته من پرس خبر
که مرا تاب نماندست دگر — رحم کن ز رحم بدین دیده تر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

پس از این مونس خواهر چه کنم — در فراق تو برادر چه کنم
با غم اکبر و اصغر چه کنم — زندگی بعد تو دیگر چه کنم
گفت زینب بفغان آه برادر — ای شه تشنه لبان آه برادر

جان خواهر بدنت چاک چرا است — پیکر چاک تو بر خاک چرا است
سر تو بسته فتراک چرا است — بسترت از خس و خاشاک چرا است

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای شه بی خیل و حشم — کشته خنجر بیداد و ستم
شده از دوری تو در عالم — زینب دلشده با غم همدم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای تو مرا قرة عین — ای حسین ای تو امام الحرمین
روز و شب هست ز دوریت حسین — کار زینب بجهان شیون و شین

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

که سرت را ز بدن کرد جدا — بر تنت جامه جان کرد قبا
ای خدا این همه خواری و جفا — کی برادر لایق هست روا
گفت زینب بفغان آه برادر — ای شه تشنه لبان آه برادر

دولت دل شده با دیده تر — می کند از غم تو خاک بسر
سوی او کن ز ره لطف نظر — تا کند خاک درت کحل بصر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای ز لب تشنه لبان آه برادر

تا فلک کرد جفا را بنیاد — تا بنای ستم و جور نهاد
این چنین ظلم ندارد کس یاد — زین ستم داد و ازین غم فریاد

گفت زینب بفغان آه برادر
ای ز لب تشنه لبان آه برادر

امشب از این غم بر فلک — حسین حسین حسین حسین
دارد عزا جبل ملک — حسین حسین حسین حسین
کشته در این ماتم روان — خون از دو چشم انس و جان
زین العباد بی پدر — خسته دل و خونین جگر
ریزد سر اشک از دیده ها — با ناله و آه ها
گوید چه شد یاران حسین — آن سرفراز عالمین
کو سید ختم انبیا — کو وارث شیر خدا

ال

آن زینت دوش رسول — از زیب آغوش بتول
با این غریبان چون کنم — با این یتیمان چون کنم
جوید سکینه چون پدر — با حال زار و چشم تر
او را چسان تسکین دهم — تسکین این مسکین دهم
با جور اعدا چون کنم — با بی کسیها چون کنم
زهرا کجا شد مادرش — آن مادر غمپرورش
کو حیدر و ختم رسل — آن پیشوای جزو و کل
کو شبر یزدان باب او — کو غنچه احباب او
ای باد بر یثرب گذر — شاه رسل را کن خبر
گوای رسول محترم — ای سرور اهل کرم
بنگر حسین خویش را — نور دو عین خویش را
از تیغ ظلم کوفیان — تن بر زمین سر بر سنان
از پا فتاده اکبرش — در خون طپیده اصغرش
عباس را از تن جدا — کردند از کین دستها
قاسم گل باغ حسن — آن سرفراز انجمن

از کین قوم بی حیا / از خون خود بسته حنا
زینب اسیر و دربدر / خاک اسیرتش بسر
کلثوم زار و ممتحن / همچون اسیران در رسن
بر آل امجادت بهین / اولاد امجادت ببین
تاکی رسد خواری بما / از کوفیان بی وفا
درد غریبی تا بکی / این بی نصیبی تا بکی
با درد غربت چون کنم / با این مصیبت چون کنم
درد جدائی یکطرف / بی آشنائی یکطرف
شد درد ما از حد فزون / دست عنایت کن برون
یارب بفخر المرسلین / آن رحمة للعالمین
یارب بشاه کربلا / آن کشته تیغ جفا
بر دولت از احسان خود / وز جود بی پایان خود
از مرحمت یک دری / کارش منه با دیگری

بشمارش اندر عابدین
از جان نثاران حسین

بنال

بنال ای دل که وقت ماتم آمد / بگری ای دیده کایام غم آمد
در این ماتم جهان اندر فغانست / فغان اندر زمین و آسمانست
ملایک را ز دیده خون روانست / تزلزل در همه کون و مکانست

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

جهان گردیده از ماتم دگرگون / لباس تعزیت پوشیده گردون
نشسته انس و جان از گریه در خون / اساس شادمانی گشته وارون

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

زبار غصه چرخ از پا فتاده / زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فغان و نوحه در دنیا فتاده / جهان از اشک در دریا فتاده

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

ازین غم پشت گردون خم گرفته / هوا از آه و افغان دم گرفته
زمین از اشک خونین نم گرفته / ملایک بر فلک ماتم گرفته

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عروس برگسته موی خود را — خراشیده بناخن روی خود را
پریشان ساخته گیسوی خود را — دگرگون کرده عالم خوی خود را

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

تو نیز ای دل چو ابر نوبهاری — ز چشم خویشتن کن اشکباری
برار افغان بصد اندوه و زاری — بسر کن زین مصیبت خاک خواری

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

زمان ماتم آل رسول است — عزای قرة العین بتول است
پیمبر را ازین غم دل ملول است — حسینش کشته قوم جهول است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عزای پیشوای خافقین است — عزای مقتدای عالمین است

عزای شاه مظلوم حسین است — که گریه در عزایش فرض عین است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

دمی کز جور چرخ فتنه پرداز — ز پا افتاد آن سرو سرافراز
بآه و ناله زهرا گشت دمساز — گریبان چاک کرده گیسوان باز

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

شهیدان چون در آن هامون فتادند — ز خون خویش در جیحون فتادند
ملایک بیخود از گردون فتادند — در آن صحرا بخاک و خون فتادند

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

غبار از عرصه غبرا برآمد — غریو از گنبد خضرا برآمد
خروش از گنبد دنیا برآمد — تو گفتی آسمان از جا برآمد

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

مسلمانان خروش از جان برآید — محبان ناله و افغان برآید
فغان زین جور بی پایان برآید — ز غم آه از دل سوزان برآید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

در این ماتم بسوزد درد باشید — رخ از درد مصیبت زرد باشید
بغم جفت و ز شادی فرد باشید — باشک گرم و آه سرد باشید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

پیاده دولت ز غم کن خاک بر سر — ز چشم و دل نشین در آب و آذر
که شاید از کرم در روز محشر — شفیع تو شود ساقی کوثر

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

کفت با نفس حسین آه برادر حسینم حسین — یاد و سه شبون و شین آه برادر حسینم حسین
ای تشنه جگر — ای شه ناخته سر — ای گل باغ رسول — کشته قوم جهول
ای شه ارض و سما — کشته تیغ جفا — ای ستمدیده حسین — همه غم دیده حسین

کو علی اکبر تو — کو علی اصغر تو — عابد زار تو کو — طفل بیمار تو کو
جان زینب بفدات — بی تو سیرم ز حیات — خواهرت خسته غم است — پایمال ستم است
چه کنم خواهر چه کنم — بی برادر چه کنم — مردم از دوری تو — درد مهجوری تو
لب شیرین بکشت — کهکشوی همه جا — سوختم از غم تو — از غم ماتم تو
چه شد آن مهر و وفا — که ترا بود بما — داد از شمر پلید — که گلوی تو برید
ای امام الحرمین — ای مرا قرة عین — وارث شیر خدا — جان خود کرده فدا
جدت احمد بکجاست — هر چه از تو جداست — مادر زار تو کو — باب غمخوار تو کو
تا ببیند ترا — سر ز تن گشته جدا — پیکرت غرقه بخون — رایت گشته نگون
دولت زار و حزین — شده ز غم خاک نشین — سوی او چشم کرم — ای شه ملک حرم

تا نخش روز جزا
شو تو از راه وفا

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس — که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس
فغان از گردش گردون ز جور چرخ بد اختر — گزین ماتم بگرید خون بنالد دیده ام اکثر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

تعالی زین جور بی پایان که اولاد نبی گریان ستاده تشنه و حیران ثبت کربلا مضطر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

حسین چون ابر آزاری کند از دیده خونباری همی گوید بصد زاری چه شد اکبر چه شد اصغر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

درین صحرا چه داده رو که افتاده است از هر سو برنگ لاله خود رو سر بی تن تن بی سر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا عباس دلداده علم از دستش افتاده چرا آن سرو آزاده بریده دستش از پیکر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا داماد دلخسته ز خون خود حنا بسته عروسش رخ بخون شسته لبان تشنه احمر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

بود سجاد در گردن غل و زنجیر و با شیون بهر بوم و بهر برزن کشنده ش با تن لاغر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

منیعان سراپرده لسان بنده و برده بویرانه وطن کرده همه بی چادر و معجر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کسی این ظلم بی پایان بکافر کرده در دوران بگریید ای مسلمانان ندارید ار دل کافر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کوهی ز غم نکندند بنیان کربلا را زان غیر غم ندادند مهمان کربلا
غیر از متاع اندوه هرگز نبوده در وی زان دم که باز کردند دکان کربلا
از خون آل یاسین خز لعل و بساید کاوند تا بمحشر ارکان کربلا
جا داشتی ز بس خون گردیده فلک ریخت گر خون ز سر گذشتی ایوان کربلا
از خون نمیتوان شست گر جیب و آستین گرنید تا دامن قیامت دامان کربلا
لب نوحه لب نبستی یکدم ز غصه و غم گر نوح دیده بودی طوفان کربلا

از ظلم و کینه یاران کرده زبون یکسر	روباه بازی دهر شیران کربلا
از فرق نوجوانان در پیکر عزیزان	از آتشی نموده میدان کربلا
مانده حسین مظلوم تنها میان میدان	گوید چه شد ندانم یاران کربلا
از تیر شیر دادند نوباوه کان دین را	وز تیغ آب دادند لب تشنگان کربلا
گردید جهان از این غم از ناله دمادم	اندر تزلزل آمد ارکان کربلا
یا مصطفی کجائی از قبر سر بر آور	عریان بر اشتران بین خوبان کربلا
بنگر میان میدان شه استاده محزون	با خیل غصه و غم سلطان کربلا
چون ناکس بودند آن قوم سست ایمان	زان روی بر شکستند پیمان کربلا
از ظلم قوم بی دین غلطان نگار خونین	چون طفل اشک دیده طفلان کربلا

یارب چه شور دیگر گردد به محشر
چون روز حشر پرسند دیوان کربلا